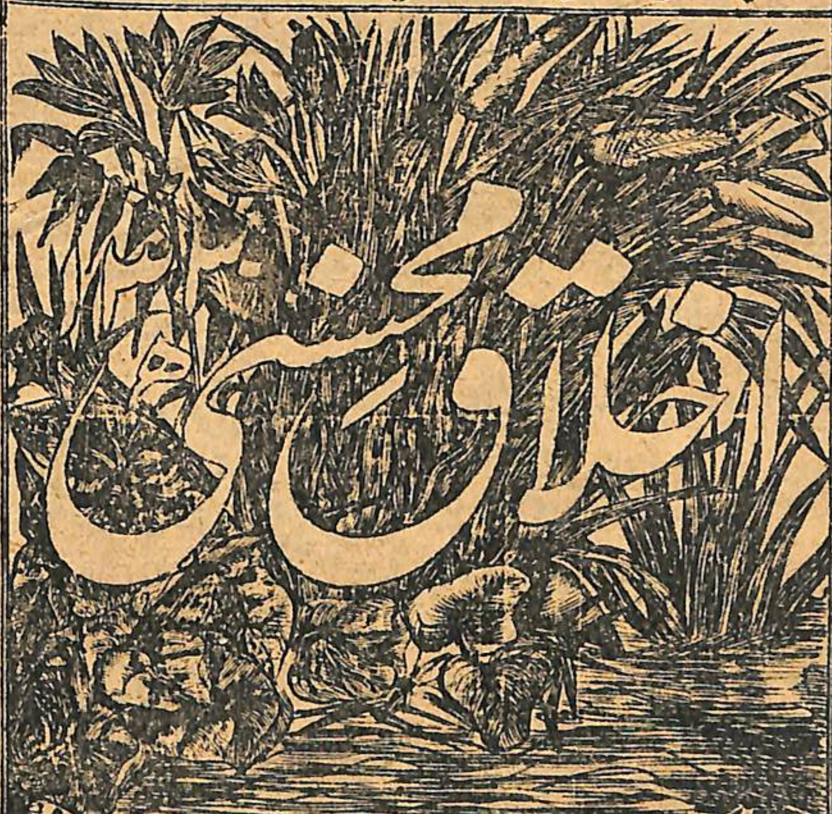
به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب جامع سخنان حکمت فرتبند و موعظت مفید اعالی و ادانی مسمی به



نتیجهٔ طبع گهربار عمدهٔ علمای ذی اعتبار ملا حسین واعظ طاب ثراه

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

نوع یازدهم درد چشمی که از سردی معده شود علاج معده را گرم ساختن بگلقند و مصطگی و در غذا دارچینی و اندک شراب
و در حمام در آمدن نوع دوازدهم درد چشمی که از سردی رحم شود علاج حقنه شیر که در وی بابونه و شبت و اکلیل الملک و حلبه
باشد نمایند و واجب است که ملاحظه کنند در امراض چشم بلکه در جمیع امراض از جماع و خواب عقب طعام خواه شب و روز

فصل دوم در ظفره که بفارسی ناخنه گویند و این زیادتی عصبی بود از ملتحمه که از گوشه چشم از جانب بینی رسته در اکثر امر و گاهی از هر دو جانب
میباشد و این دو نوع است نوع اول سفید و رقیق میباشد علاج آن سهل است نوع دیگر احمر و صلب و این دیر می ماند و اگر دیر بماند و زمانی
طویل بر وی بگذرد کلان میشود و منع بصر بکند علاج فصد و تنقیه و اگر مانعی بود از فصد حجامت کنند و استعمال دوای حاد مثل باسلیقون صغیر
برین موجب فلفل دارفلفل دارچینی زنجبیل پوست هلیله زرد بلیله از هر یک پنج درم صبر مثقالی کف دریا شش درم شنجرف پنج درم
قرنفل سلیخه از هر یک چهار درم نوشادر دو درم نرم کوفته استعمال نمایند و شیاف روشنائی و شیاف احمر و اخضر و شیاف اسود که مشهور است
نیز سج صفت آن کحل زنگار سازج از هر یک یک درم و نیم اقلیمیا دو درم اشق سکبینج دارفلفل از هر یک نیم درم اشق و سکبینج را بشراب
حل ساخته باقی ادویه را کوفته بدو آمیزند و از جمله چیزها که نفع کلی گفته اند کندر است نرم بکوبند و اندکی از وی در آب گرم یکساعت بگذارند و
بعد از آن صاف نموده در چشم گشتد ناخنه را برطرف میکنند و همچنین عسل با زهره بز و استعمال این داروها بعد از دخول حمام نمایند چرا که
تاثیر این ادویه آن زمان ظاهرتر شود و ناخنه غلیظ و دیر مانده شده علاج او این است که برداشتن بحدید اگر مانعی بود
از برداشتن ناخنه جهت آنکه از ملتحمه جدا نتوان کرد بر وشنافی کبیر برین موجب که مذکور میگردد مداومت نمایند صفت آن
شادنج مثقالی اقلیمیای سیم نمک هندی بوره ارمنی زنگار دارفلفل کف دریا از هر یک دو درم صبر سنبل قرنفل از هر یک نیم مثقال
زنجبیل دو درم آمله سبع درم زعفران نیم مثقال نوشادر ربع درم ادویه را نرم کوفته سوده نمایند سبل و ناخنه و جرب و دمعه و
تاریکی چشم را فائده دارد و پرهیز نمایند از خوردن شیر و آنچه از آن سازند و از خوردن پیاز و سیر و چیزهای بسیار ملاحظه نمایند تقلیل
غذا لازم شمرند و غذا نخود آب شوربای مرغ که در وماش مقشر و اندکی اگر لازم باشد شاید قطع بخار از سر باطریفل نمایند و تلیین طبیعت فائده دارد

فصل سوم در طرفه و آن نقطه سرخ یا سیاهی زند که بر سپیدی چشم ظاهر گردد بسبب ضربه یا سقطه یا حرکت عنیف مثل قی بقوت
قوی علاج فصد قیفال نمایند و شیر عورت در چشم چکانند و سفیده تخم مرغ نیز و خون کبوتر و فاخته و خاصه آن خون که از زیر پر
بعد از کندن پر بیرون آید در ابتدا با گل ارمنی و در آخر با لعاب حلبه در چکانند اگر ورم تحلیل یابد و الا ناخواه آب ترب چکانند
و ضماد زرده تخم مرغ و عدس اندک حوالی زعفران و روغن گل سازند صفت جهاکه طرفه را زائل سازد زرنیخ سرخ کندر زعفران اجزا
برابر نرم کوفته شیاف سازند و آب کشنیز یا گلاب حل نموده بچشانند و سر بر بنجا آن دارند

فصل چهارم در انتفاخ ملتحمه یعنی آن آماسیدن است و این چهار نوع است نوع اول انتفاخ حیض از فضله بورقیه علامت آن
خاریدن و سوزش گوشه چشم علاج او پرهیز و تعدیل مزاج و شستن وی با آب گرم و گلاب و اگر انتفاخ باقی بماند بعدس مقشر که بگشنیز پخته باشند
و گلاب طلا نمایند نوع دوم انتفاخ که از خلط بلغمی شود علامت او بیاض لون و وقتی که دست برو فرو برند با نگشت باقی ماند اثر آن ساعتی علاج

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته وجلت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین ومتمم
اخلاق المحسنین محمد النبی الامی الامین صلوات الله وسلامه علیه وآله اجمعین بطغرای
غرای وانک لعلی خلق عظیم موقع ومزین گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی
وسری از اسرار عزت پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد و از ان سر عزیز معرفت
حسن صفات میسر شود و از مضمون حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم میشود
که فائدهٔ بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم تتمیم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن اوصاف ست
لاجرم زبان معجز بیان آن حضرت بکلمهٔ تخلقوا باخلاق الله ناطق شده تا امت عالی همت
دانند که تحقق بدین تخلق امریست لازم وارتقا بدین درجهٔ علیا فرضیست متحتم و اول چیزیکه
در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از ان اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستی
که مومن بواسطهٔ خلق نیکو درمی یابد درجهٔ کسانی را که قائم اللیل و صائم الدهر باشند و حکما گفته اند
که تهذیب اخلاق رهیست روشن که جز بانهاج آن منهاج بسر منزل شرف سرور نتوان رسید

وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید مثنوی

هر که در وی سیرت نیکو بود — آدمی از آدمیان او بود
نیک مردم نه نکو رویست — خوی نکو مایهٔ نیکوییست

و اخلاق ستوده و اوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا و مستحسن نماید خصوص از جماعتی که بحکم و رتبت تخلق ما یشآء و یختار زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان باز داده و بمفتاح عنایت بیغایت تؤتی الملک من تشآء ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده بیت

خوبی اخلاق کان دنیا و دین از وی است — یا فقیری خوش بود یا پادشاهی خوشتر است

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة الباهرة مشید معاقد الخلافة الزاهرة مثنوی

ابو الغازی آن شاه صاحبقران — که داد است دوران بدستش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه — که خورشید ملک است و ظل اله
معز الوری مالک الخافقین — شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته و ابد ظلال عاطفته و رأفته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامگار نامدار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی اند و از اخلاق سنیه و اوصاف رضیه مرضیه نصیبی اجزل و سهمی اکمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته فرد

همت یکی در مکارم اخلاق — شده چون آفتاب عالمگیر

علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت مثنوی

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
داغ نه ناصیهٔ سرکشان	تیغ زن تارک لشکرکشان

خلاصةُ اعاظم السلاطین زبدةُ اماجد الملوک والخواقین قطعه

شاه بوالمحسن معین ملک و ملت کافتاب	در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست
شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر	ابلق ایام رام رائض احکام اوست
چون نشان دل بتوقیع انابت زد رقم	لاجرم امروز منشور شرف برنام اوست

خلد الله تعالی ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسید و صیت مکارم اخلاقش در اطراف آفاق شائع گشت و بهر طرف که نهی گوش مدح او شنوی و از جمله صورتی که موجب سرفرازی و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جانب حضرت سلطنت پناهی ست که بوقتیکه موجبات وحشت و اسباب عتب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع و حالات قائم بود وصول او بملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد می نمود بمجرد اشارتی که از حضرت جم جاهی ظل الهی شرف صدور یافت آن حضرت از دار الملک مرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده بانکه از خواص خدم نه دهشتی و وحشتی عازم پایهٔ سریر خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که در صدد ابا و امتناع بوده باشد بسمع قبول اصغا نا نموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم اِنِ اشکُر لی وَلِوالدیک مقترن بفرمان برداری حضرت باری ست برهمه اختیار فرمود و بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیدهٔ یعقوب کنعان بگل نوجمال آن یوسف مصر عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسیدن گرفت رباعی

فیاض ازل ز فیض بی اندازه	رباعی	انداخت ز مقدمش بشهر آوازه
شد باغ مراد از آن بشارت خرم		شد کشت امید از آن رسیدن تازه

چون شاهزاده برین صفت از سائر اقران بسمت امتیاز یافته بانظار عواطف سلطانی ملحوظ و از آثار مراحم بیکرانهٔ خاقانی محظی و محظوظ گشت مژدهٔ امن و امان بمسامع عالمیان رسیده و نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط و راحت بصدور آدمیان وزیده قطعه

شکر خدا که شام امید زمانه را	صبح طرب زمطلع عز و شرف دمید
هر ناوک دعا که گشادند اهل راز	از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعای جان فزای آن سرو چمن سرفرازی کشودند و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور حسین الواعظ نیز اِحرام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا فواضل مستسعد گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن بدنوع انسانی لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگوئی و دولتخواهی کلمهٔ از اخلاق ستوده و اوصاف حمیدهٔ ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین و ابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که باخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود و التوفیق من الملک المعبود و قبل از شروع موقف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی ایشان را از اجتماع و ایتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طباع مختلف اند هر مزاجی اقتضائی و هر طبیعی را اقتضائیست پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش کنند بطریقی که هیچکس حیفی نبرد و آن قانون شریعت ست که تعیین اوضاع آن بر وحی الهی باشد و واضع آنرا پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعدهٔ بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت نماید و نگذارد که کسی از حد و آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس مرتبهٔ پادشاهی بعد از نبوت چه نبی واضع شریعت است و پادشاه حافظ آن و ازینجا گفته اند الملک و الدین توأمان و درین معنی واقع شده نظم

نزد خرد شاهی و پیغمبری — چون دو نگینند و یک انگشتری
گفتهٔ آنهاست که آزاده اند — کاین دو یک اصل و نسب زاده اند

لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر طاعت خود و طاعت پیغمبر خود بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی درباره وی اینچنین کرم اتمی ارزانی داشته و او را بر طائفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و دست لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده هر آئینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم ست که بعضے از ان میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات انچه وقت اقتضا فرموده زبان بدان مسامحت نمود و رقم ثبت یافت وَبِعَوْنِ اللّٰهِ الْاِعَانَةُ وَالتَّوْفِیْقُ

باب اوّل در عبادت

وآن پرستش حق سبحانه تعالی باشد باداء فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات وانقیاد اوامر و نواهی واتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر ست که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامت و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت

بیت

سرمایهٔ سعادت دنیا عبادتست	پیرایهٔ کرامت عقبا عبادتست

پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدهد او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان برداری خدای بحسب فرماندهی خود لازم باید شناخت و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند ای امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایش و نه بشب آرامش فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بیارامم فردا کیفیات

من ضایع مانم پس روز بهم مردم می سازم وشب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا ودرجات آخرت میخواهی شبها بدرگاه الهی داد گدائے میده وروزها دربارگاه خود بداد گدایان میرس قطعه

چون بندگان حق همه فرمان بر تواند	[illegible]	تو نیز بندگی کن وفرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست		بندند خلق هم زپئے خدمتش کمر

وچون خوی رعیت تابع خوی پادشاه است که الناس علی دین ملوکهم پس گاه پادشاه میل طاعت وعبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب ومائل شوند وبرکات عبادات رعایا نیز بروزگار او واصل ومتواصل گردد

باب دوم در اخلاص

وآن پاک ساختن عمل است از ریا وغرض وسائر علل وراست کردن نیت باخدای عزوجل بیت

هر که باخلاص قدم میزند	[illegible]	عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کارے که سازد نیت او طلب خوشنودی حق سبحانه باشد نفس خود را دران دخل ندهد که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده اند تا بے ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان وقاحت بگشاد وخلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از و باز داشتند واو را آزاد کردند یکے از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلے که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی شد سبب بخشیدن وآزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از ان متغیر ومتاثر شد ودر صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را دخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دورست وصاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم ومهجور [illegible]

از تحکش آتش من تیز شد		کار الهی غرض آمیز شد

واعیهٔ نفس چو بنمود درو
کار کز اخلاص نشد بهره ور

معنی اخلاص نماند اندرو
ترک چنان کار سزاوارتر

باب سوم در دعا

و آن عرض نیاز ست بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل نامتناهی هر صاحب دولتی را که کلید در عبادت آمد هر آئنه بوعدهٔ اُدْعُوْنِیْ اَسْتَجِبْ لَکُمْ در اجابت وی بروی کشاده میشود و رجا یا برای تحصیل منفعتیست یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جر منافع که نظام ملک و قوام سلطنت هر آینه آنرا برای نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا بر غبت تمام بر تهنیت تمکین تخت اند بود و بیت

بر مسند ناز کی نشیند بمراد
آن کس که ره نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده نظم

ای که خواهی کز بلا جان واخری
جان خود را در تضرع آوری

با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی

کین تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها کانجاست زاری را کجاست

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخربین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجاب است هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بکشاید بیشک بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بمثابه که کارها بر مردمان دشوار شد و راه آمد شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاده و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ

افتاد جمعی از اہل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان برداشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بارخدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیالها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب بر آمد و این دلیل روشن ست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که درباره خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد قطعه

بادشاهی که نهاد از ره لطف		بر سرت افسر شاهنشاهی	
هرچه میخواهی ازو خواه که او		دهدت هرچه ازوی خواهی	

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که بشکرگذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض عنایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص ست مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصائح مشائخ و اهل یقین ست

وطاعت دست احسان بافقیران ومحتاجان وطاعت پای رفتن بمساجد ومعابد ومزارات اولیا وتفقد درویشان خالص وگوشه نشینان بی طمع وزیارت علما وعلی هذا وچون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکرگزاری سبب زیادتی نعمت ست حق سبحانه ملک ومال وجاه وجلال اورا زیادت گرداند بیت

شکر سوی شهر سعادت برد		هر که کند شکر زیادت برد	

آورده اند که سلطان سنجر رضی انار الله برهانه در دیهی میگذشت خرقه پوشی بر سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید وبزبان جواب وی نگفت درویش گفت سلام کردن سنت ست وجواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف وصلابت اسلام عنان باز کشید وباعتذار درآمده فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق ست همه نعمتها داده اوست وهمه عطاها فرستاده وفر

از ماه تا بماهی واز عرش تا بفرش		هر ذره از وشده مستغرق نعم	

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج ست درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی ووظیفه شکر گزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی وترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل وایام شوکت ترا شامل ست وشکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان بر ابر گلبن الحمد لله مترنم داری وبس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد وبدرجه الشاکر یستحق المزید مترقی شود آنست که بهر چه داری شکری که مناسب آن نسبت بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدل ست بر عموم عالمیان واحسان با جمیع آدمیان وشکر فسحت مملکت ووسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت وشکر فرمان روائی حق خدمت فرمان بران شناختن وشکر بلندی

بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزائن صدقات و خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصهٔ شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری

بیت نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و وی را زیارت کند چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت شعر

پند حکیم صیقل آئینهٔ دل ست	مقصود هر دو عالم از این پند حاصل ست

باب پنجم در صبر

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده میرسد و صبر صفتی بغایت مقبول و مرضی ست و منقبت صبر همین بس ست که بمضمون اِنَّ اللهَ مَعَ الصَّابِرِینَ عون الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُونَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داؤد علی نبینا و علیه السلام که ای داؤد تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جمله صفات من یکی آنست که صبورم بیت

صبر بهتر مرد را از هر چه هست	تا بیابد بر مراد خویش دست

هر که در تیغ باران حوادث سپر صبر در سر کشد هر چند زودتر خدنگ امیدش بهدف

مراد او برسد زیرا که صبر مفتاح فرج ست و در خانهٔ راحت جز بدین کلید نتوان گشاد قطعه

کلید درِ گنج مقصود صبر ست
درِ بستهٔ آن کس که بگشود صبر ست
چه خارای کوه و چه دیبای گردون
لباسی که هرگز نفرسود صبر ست

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که افراسیاب امرای خود را گفت که بهیبت و هیکل مردان و اُبّهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بلافی که زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار نمایند ایشان را بمردانگی اعتبار کنید بیت

نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد
قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی مشاورت میفرمود قضارا کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و بنیش زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت سلطان آمد فرمود که دفع ضرر از نفس واجب ست تو چرا دیر و آزار عقرب را از خود دفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش کژدمی صبر نتوانم کرد فردا در معرکهٔ رزم بر تیغ زهر آب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید بیت

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

باب ششم در رضا

سلما از بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن ۲ فعلاتن مفاعلن فعلاتن

و آن خوشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد و باید دانست که تیر قضا را

هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانه رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سروری سرافرازی
تواند گشت قول علی رضی الله عنهم و رضوا عنه مؤید این حالست و منقبت الرضاء بالقضاء باب الله
الاعظم مؤکد این مقال شعر

تقدیر چو سابق ست تعلیم چه سود		جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیای کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش میگفت الهی
راه نمای مرا بعملی که سبب خوشنودی تو باشد خطاب رسید که خوشنودی من از تو موقوفست
بخوشنودی تو از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم بیت

	هر که راضی شد از قضای خدا		بهره می یابد از رضای خدا

دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد
و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آئینه بدین سبب
اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شادکام و خوشدل گذراند نظم

	هر عزیزی که بار رضا خو کرد خوش در آمیز از صفای ضمیر		فرح و عیش روی باو کرد با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

و آن دل بر داشتن ست از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت
کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید در هر چه
پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد مصرع

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار		و پادشاه را لازم ست که در همه حال رسم

توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد آورده اند که روزی
بادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز ست گفت در دو چیز یکی در ادای نماز

ویکی توکل بر کرم کارساز پادشاهی بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پیدا آمد و با لشکر گران وی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این زمان بیاسای که فردا روز مصاف ست گفت من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا آن هیچ کاری نیست و دران هیچگونه اختیاری گفت پس تهیه اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق بازگذاشته فرد

ما کار خویش را بخداوند کارساز	بگذاشتیم تا کرم او چها کند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهی از عرصهٔ وانزل جنودا لم تروها در رسید مصرع

لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون

فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ قدرت ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کار زاری دست دهد روی بگریز نهادند و شر دشمن کفایت شد

بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد	اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول ست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از شرائط نظم عالم ست اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند بیت

صف شکن قلب مناهی حیاست	راهزن خیل ملاهی حیاست

پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فائده تمام ست و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام شود

گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان	در جهانے در میان ست از تقاضای حیات

و یکی از اقسام حیا حیای جنایت ست یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت او بجیب راحت میگریخت و در پس هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت نے خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما از خطای خود شرم میدارم مصرع که گر گناه ببخشند شرمساری هست ✦ قسمی دیگر حیای کرم ست که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیای کرم موصوف ست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد بیت

محال ست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی

و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ ندیده و نچشیده بیت

مرغی که خبر ندارد از آب زلال	منقار در آب شور دارد همه سال

وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده چون از شورستان در گذشت بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود و غدیری دید مقداری آب باران در وی جمع شده و بهبوب ریاح خس و خاشاک از وی دور ساخته آبی در غایت صفا و لطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شده و پیش آمده و قدری از آن آب بچشید در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده

فیها انهار من ماء غیر آسن (بہشت میں نہریں ہیں پانی سے کہ متغیر نہیں ہوتا ۱۲) اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقهٔ من بخشوده و بمزد گرسنگی و بیچارگی من
این آب از بهشت بدنیا فرستاده حالا مصلحت درینست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفهٔ
روزگار ببرم و او هر آئینه در مقابلهٔ این خدمت در بارهٔ من احسانی فرماید و من و اهل بیت من ببرکت
انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت ازان آب پر ساخته راه بغداد پیموده و روی
بدار الخلافت نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون
رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه ست و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و
ثناخوانی بکشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که
اهل آن بغصهٔ قحط و بلای غلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت بدرگاه تو آمده ام دست تهی نیستم
بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچ کس بدامن وصال او نرسیده و دیدهٔ تمنای
هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد گفت بیار تا چه آوردی اعرابی مشک پیش آورد
و گفت هذا ماء الجنة (یہ پانی جنت کا ہے ۱۲) این آب بهشت ست که درین عالم کسی ندیده و نچشیده بیت

	آب مگو شیرهٔ شاخ نبات		در مزه همشیرهٔ آب حیات	

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بزودی آورد آبی دید متغیر اللون (بدلا ہوا رنگ ۱۲) کریه الرائحه (بدبو ۱۲) و دسومت (چکنائی ۱۲)
مشک اعرابی در وی اثر کرده و رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید
و بفراست دریافت که صورت واقعه چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد
گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب ست این را بهر کس نتوان داد
پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ (یعنی برتن پانی کا ۱۲) خاصه ریخت و مشک را در زاویه (گوشہ ۱۲) انداخت و در محافظت
آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده
آورده حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض

تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر گردند گفت ای اعرابی این زرها بگیر و ازهمین جا بازگرد و روی بوطن خود نه اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را ازهمین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی اما نسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما قدری ازان آب بچشیدی و لب بر کار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی اگر او را ازهمین جا بازنگردانیدمی شاید پیشتر رفتی و آب دجله دیدی و ازان آب عذب و لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید بوسیله از کرم ما توقعی نماید و گرد خجالت بر صفحه احوال او نشسته بازگردد شعر

سخی را شرم می آید که سائل	خجل از درگه او بازگردد

قسم دیگر حیای ادب است یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را ازان اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانه که گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده می ماند و حقیقت این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و آتش پرست بود بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد نظم

دل که پر از وصف حیا می شود	آئینه نور خدا می شود
دیده که بی شرم پسندیده نیست	در نظر عقل خود آن دیده نیست

باب نهم در عفت

و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این از جمله مکارم اخلاق است و بزرگان گفته اند آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مائل است بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریص است

باکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل ننماید بیت

از ملائک بهره داری وز بهائم نیز هم	بگذر از خط بهائم گز ملائک بگذری *

جمع بہیمہ یعنی چارپایہ

پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت ازانست که بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع برین صورت اقدام نفرماید و نظر از عملهای ناشایست فروبندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی فلاح بروی کشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آئینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و غائلهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد قطعه

عفت آنجا که رایت افرازد	دل و دین را تمام بنوازد
نفس ازو نیک خوار و زار شود	روح مقبول کردگار شود

الحمد لله والمنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد و فهر د

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب

و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاهداشتن و آبروی خود و دیگران ناریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نمایند که ادیب کامل اوست چه در کتب خانه أَدَّبَنِي رَبِّي فَأَحْسَنَ تَأْدِيبِي کسی مانند او مؤدب و مهذب نشده نظم

ادب آموز زان ادیب که او	ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که در همه حال	سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصا از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزید ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه

رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم از بهم... بر وفق حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی نظم

	از خدا خواهیم توفیق ادب از ادب پر نور گشتست این فلک	بی ادب محروم گشت از فضل رب وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاهان عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودی و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام را بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند بیت

	زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی بیادگارش	

پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بهمت پسر خود چندین ذخائر و نفائس برده و مستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از ان طرف رای جهان آرای آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از و حسابی نباید گرفت و بر متاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ آداب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت راست میگوید الادب خیر من الذهب نظم

	ادب بهتر از گنج قارون بود	فزونتر ز ملک فریدون بود	

[illegible]

بزرگان نگردند پرولے مال — کہ اموال را ہست دور زوال
عنان سوی علم وادب تافتند — کہ نام نکو از ادب یافتند

[illegible]

بلندیان کاموں کی ۱۲

باب یازدہم در علو ہمت

[illegible] ۱۲ خود ہمت

در خبر آمدہ است کہ ان اللہ یحب معالی الامور حق سبحانہ وتعالی مردم بلند ہمت را دوست میدارد واعمال بزرگ را بہ نظر قبول مشرف میسازد ورفعت ارجمندی باہمت بلند پیوندی دارد کہ جدائی ایشان از یکدیگر محال ست نظم

مرغ ہمت چو بال بکشاید — غرفہ آفتابش آشیان باشد
پیش چوگان ہمت عالے — کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را ہمت عالی پیشکاری ست کافی ومددگاری ست وافی ہر کرا از ایشان ہمت بیشترست بقدم شوکت از دیگران پیشترست [دنا دہندہ ۱۲] بیت

ہمت بلند دار کہ نزد خدا وخلق — باشد بقدر ہمت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدء جوانی یکی از پیران قبیلہ گفت کہ خاطرم بحال تو نگران ست چہ درین سن کہ تو ہستی ہنگام استیلای شہوت ست وغلبۂ نہمت [غلبہ ۱۲] [الہ شہوت ۱۲] دست پیمانی ارست کن تا از برای تو کریمۂ از خانوادۂ بزرگ بخواہم گفت عروسی کہ من خوش کردہ ام دست پیمان او آمادہ ہست پیر گفت آن را بر من عرض کن تا بہ بینم کہ چیست واز عروس نشان دہ تا بدانم کہ کیست یعقوب بخانہ درآمد وشمشیری بیرون آورد وگفت من عروس ممالک شرق وغرب را خطبہ خواہم کرد ودست پیمان من این تیغ جوہردار واین شمشیر جوشن گذارست بیت

بی بخت نیک ہیچ کسی را ستیز نیست — مہر عروس ملک بہ از تیغ تیز نیست

وہم درین معنی گفتہ اند فرد

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت — کہ اول از گہر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهور است **فرد**

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست	که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که دران ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سر حد روم بر عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم بر افرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهه حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت ای شاهجهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمان برداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور تخت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته و اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از هر سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل میکنم که عرصهٔ جهان بغایت محقر است و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن **قطعه**

گرامی آن نکند طول و عرض هفت اقلیم	که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود کم است هنوز	که من بغرض تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایهٔ جهان نه لائق همت بلند و نه در خور نهمت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را با آن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهان سوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **نظم**

ملک عقبی خواه کان خرم بود	ذرهٔ آن ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست	عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای تمنای اسکندر رجعت آن پرواز میکند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده مبیت

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر — همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم

و آن بشیر وقوع مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات ست هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تگاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده مبیت

بی عزم درست و سعی کامل — کس را نشود مراد حاصل

و عزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی ممتنع نگردد و قصور و فتور بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکو می نماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ پای عزیمت در رکاب توکل آرد هر آئینه لشکر فتح و ظفر دو اسپه باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت ست مبیت

(حاشیہ: ممتنع — باز رہنے والا ۱۲؛ فتور — سستی ۱۲؛ اعادی — دشمنان ۱۲؛ فاذا عزمت فتوکل علی الله — پھر جب قصد کیا تونے بھروسا کر خدا کا ۱۲)

شه چو بعزم درست پای کند در رکاب — دل شکند خصم را و ز کفش افتد عنان

آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده چنانکه حکما و اطبا منع میکردند مضرت آن را باز می نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمده او را بغایت نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای حیرت در گل ست و دو صد حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که ازین مر ضرر بتو میرسد تدارک نمیکنی گفت چندانکه جهد می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت اَیْنَ عَزِیْمَتُکَ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ

کہاں ہے عزم بادشاہوں کے عزموں سے ۱۲

حکایت آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمیتوان داشت سلطان این
سخن متاثر شده و عزم کرد بر آن که دیگر گل نخورد و به برکت عزیمت از آن مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که بر تابی	مکن بدست تردد عنان خود را سست
که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد	مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست
هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد	به تختگاه بزرگی رسید بکام تخت

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردن ست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن ست در اکتساب مقاصد و مآرب و جد و جهد از
اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان ست و این صفت تابع همت می باشد هر چند
همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و باید که مرد بلند همت از تحمل
مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب
توقف افتد عذر او نزد عقلا واضح ست و علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح بیت

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند	ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور ست که موری کمر جهد بر بسته بود و از توده خاکی که نقل آن آدمیان را
به کلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی برو گذر کرد شخصی دید ضعیف و
نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام
بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کارست که پیش گرفته و این چه مهم
ست که دران خوض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظریست و چون طلب وصال او
کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این توده خاک را از بیخ برکنده
بردار حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهده بیرون آیم

مرغ گفت این گمان که می بری بقدر ما آوری و تونیست و این گمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش بسم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت نظم

من طریق سعی می آرم بجا
لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف
از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد من کاری بکام
من دران معذور باشم والسلام

افریدون در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت میدمید و نسیم روح افزای کامرانی میوزید اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پیدا آمد فرد

کفاف نفس اگر چند اندک ست ولی
جهان بتیغ گرفتن ز همت عالی

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از انچه هست تمتع بردار و از تکاپ مخاطر فرو گذار فرد

در فراغت کوش و در لذت که نیست
آرزو را هیچ پایانی پدید

افریدون گفت قناعت طبایع بهائم سر افگنده است و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده فرصت وقت اکه چون خیال سحاب گذرنده ست غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از کوب اهوال اندیشه نباید کرد قطعه

مرد سلطنت نباید بست
هر کرا رغبت تن آسانی ست
از مشقت کجا بیاساید
هر کرا همت جهانبانی ست

آورده اند که ملکی پسر خود را بجرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بوی نوشت ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را با آن قرین ساخت و مذلت را که خلق کرد آرام

وراحت را باو رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد و ذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت ست و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو خصلت یکجا جمع نشود لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت در می باید ساخت و از عز ملک اعراض می باید نمود و فرد

لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی	با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس برطرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مرد رویگری ترا باعث بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روئین و مس صرف کردن و روی توجه به پیشه که در آن شریک بسیار باشند آوردن جد من در آن ست و جهد من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل ست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کار بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد بدان منصب رسید مثنوی

می باش بجد و جهد در کار	دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بر آن گراید	اگر جهد کنی بدستت آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید می یابد بضد این صفت که بطالت و کسالت ست اساس شوکت و دولت در هم می شکند یکی را از آل طاهر سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم عدالت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید شعر

بنای دولت خویش آن کسی خراب کند	که شام مے خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

وآن پایداری باشد در کفایت مهمات مداومت بر دفع مکاره و بلیات و فی الحقیقه ثبات مثمر میامن و برکات است و منتج فوائد فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد و حشم و خدم سر بر خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات استظهار است و ملوک را ازو استمداد و استبشار بیت

هر سر که یافت افسری از گوهر ثبات — در رفعت ار بگذرد از چرخ تا ثبات

حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و قرار نهد فرد

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش — که هر بنا که بر اصل است پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغهٔ هیچ موسوسی نگردد و از رسم و طریق خود بوسوسهٔ هیچ مهوسی انحراف نورزد که مدد توفیق نجات جز بطریق ثبات وی نمی نماید چنانکه حکیم الهی میفرماید نظم

در تردد ره نجات مدان — هیچ خصلت به از ثبات مدان
میل داری برفعت درجات — در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانهٔ ثبات دو چیز است یکی آنکه در هر کاری که شروع می نماید اتمام آن بر ذمهٔ اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم با تمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند نظم

هر طرح که افگنی چو مردان — جهدی بکن و تمام گردان
یعنی عملی که بر فرازی — باید که دگر نگون نسازی

و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ

مذکورست که سلطان محمود غزنوی در میدان غزنین میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار میکشید سلطان چون شفقت او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در آن میدان بود و اسپان چون بدانجا می رسیدند جستی میکردند و می رمیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان وقت حمال بنا بر امر عالی و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن را بتکلف میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را بر نمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از انجا برداروده خالی سازد مناسب می نماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر گویم بردار مردم آن را بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ همانجا باشد نقل است که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود و بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او بر نداشت قطعه

سخن شاه شاه هر سخن ست	بهمه حال پاس باید داشت
تا نگردد نقیض آن ظاهر	باید آن را بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید ان الله یامر بالعدل و الاحسان عدل آنست که داد مظلومان بدهد و احسان آنکه مرهم رحمتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فائده عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ و اصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزون ست و از حیز قیاس بیرون آورده اند

که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد
و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد بیت

هست طوافِ حرمِ کردگار	در دو جهان واسطهٔ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است
و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذر
تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلّی متصور است و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد
در جسد و وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید زمام مهام خواص
و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم
و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشی است که مدتها مجاور حرم
کرده و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد شد بر خلق بسته بیت

گشته ز غوغای خلائق ستوه	پای کشیده است بدامان کوه

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن بخطی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که
با اهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است
و ارکان دولت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک
حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه
پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هر چه در دنیا است
سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم
نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش
گفت شاباش پس همه حجهای من پیش تو آسان است شاه گفت چگونه گفت چون در تصفیهٔ ملکوی

عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و
هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت
فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن
و بنظر عدالت و حمایت رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدلت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای
خلق بر آرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز
بسته هست و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست **قطعه**

عدل نوریست کز و ملک منور گردد	وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش بر آر	تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمان ست اگرچه از عدل او فائده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیان ست اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد
و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم ست با آنکه نوشیروان
کافری بود و آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند
بر و آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر و نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او **مثنوی**

دادگری شرط جهانداری ست	دولت باقی ز کم آزاری ست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هرکه درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا بکی باند پسر جواب داد
که مادام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد **قطعه**

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل	بر فرق او نهاده بود تاج سروری

چون دست ز آستین تغلّب برون کند ... باشد نصیب گردن او طوق مدبری

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی و مقرر است که هر گاه از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید پناه بسایهٔ الله که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایشی و آرامشی یابد وفی المثنوی المعنوی درازا

نظم

شاه عادل سایهٔ لطف حق است ... هر که دارد عدل لطف مطلق است

خلق را در سایهٔ خود جای ده ... وز شرف بر فرق گردون پای نه

حکما گفته اند عدل سویت نگاه داشتن است میان خلق یعنی گروهی برابر گروهی مسلط نسازد برابری و هر طائفه را در پایهٔ خود نگهدارد و خدام سلاطین در اصل چهار گروه اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتش اند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند **قطعه**

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست ... پیش ازین دور یافته تسکین

گر کس از حد خویش درگذرد ... فتنها خیزد از یسار و یمین

هر کسی را بجای او بنشان ... پس بدولت بجای خود بنشین

و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای

ایشان از یکدیگر می ریزد مامون فرمود که مراد صدق حدیث نبوی شایبه ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینیم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بزبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مدین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بی مشورت خردمندان شروع منمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار و روایتی دیگر آنکه لوحی از زر بالای سرش آویخته بود و دران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگوار گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت عدل خود را پیدا ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند و منقول است که دران دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد چه عجب که در عقبی ضرر آتش نیز از و باز دارند مامون این سخن را پسندیده فرمود تا در ذیل آن وصایا ثبت کردند مثنوی

	عدل در دنیا نکو نامت کند		در قیامت خوب فرجامت کند	
	اندرین عالم معظم سازدت		چون بدان عالم رسی بنوازدت	

واز جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام دادخواه ست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و در وی عاطفت ساختن هم ایشان آوردن و از آن که بسیار گویند ملول نباید شد و بتنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمارست و مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بیت

تو طبیبی و منت بیمارم		حال دل از تو چه پنهان دارم	

آورده اند که روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند در دسر میدهی گفت سر تو ئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد

سر برآوردی بدولت پایمردی کن بلطف		دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر	

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید		سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش	

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته بیت

ستم را زبان عدل را سود ازو		خدا راضی و خلق خشنود ازو	

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران برحال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان می برید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی ازان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود و گریهٔ من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای استغاثهٔ او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت برحال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم بیت

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر	دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند
چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برکنارهٔ زنده رود شکار میکرد
زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرو آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامیکه حاجب خاص
بود دیهی در آمد گاوی دید که برکنار جوی میچرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت
از آن کباب کرده آن گاو از آن عجوزهٔ بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل می شد
چون از آن واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بر آن بود منتظر نشست
ناگاه کوکبهٔ دولت ملک شاهی برسید بر جست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه
برآورد و خواست که بر آن عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بنگرم
که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند ع

مظلوم دلیر باشد و چیره زبان	زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من

بر سر پل زنده رود دهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم
دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی فرد

انصاف خود و داد من امروز بده	ور نه به از آن بود که بستانند ت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم
بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از وی بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور
تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا تیره ساخته است گاوی که معیشت من و یتیمان
من از شیرش مهیا بودی بگشت و کباب کرد ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض
یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ترو جهی بدو دادند و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت

پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الٰهی این بندهٔ تو که درین خاک ست وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده ست تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بمن بخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی نظم

گفت که بر رهگذر آن گنده پیر
نی نظر رحمت پادشاه
داد من او را بد عاره نمود

گر بد عالم نشدی دستگیر
حال من غم زده بودی تباه
فیض دعایش در رحمت گشود

رکن دیگر محافظت حکم الٰهی ست یعنی داوری که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق بپیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد بیت

هر جا که پادشاه و سلاطین و سرورست
محکوم آستان در کبریای اوست

نقل ست که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بغایت او حاکمی که مرا بگذارد گفت نشان او گو گفت نشان من این ست که خدای تعالی جل جلاله فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی هیچکس را بگناه دیگری مگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید که حکم محکم و نشانی معتبر آورده ست اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ قطعه

حکمی که آن ز بارگه کبریا بود
بالاتر از مقولهٔ چون و چرا بود

حکمی که صادرست ز دیوان لم یزل		خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود	

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت و مادر آن کس عرضه داشتی نوشته
بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو دهد مرکب عمرو تند
بود در رمید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا در گذشت باز عجوزه بر سر راه آمد
و بایستاد تا عمرو باز گشت دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس ست گفتند مادر فلان
محبوس ست عمرو از و متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو در بارهٔ
پسر نے گناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب زنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند
که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزاے وی انیست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من
این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد
و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آورند و خلعت خاص می وپوشانیده
بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که

باشد خلاف آن در خاطر گذراند فرد	او حاکم ست و ما همه محکوم حکم او	ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

رکنی دیگر خلوص نیت ست در باب رعیت و بنیکخواهی ایشان مایل بودن چه نیت پادشاه را درین باب اثری
تمام ست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود
و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی قدس الله روحه العزیز یعنی پاک کرد الله روح اسکی ۱۲ این معنی را در سلک نظم کشید مثنوی

	نظر در صلاح رعیت کنی		در ان کوش تا هر چه نیت کنی	
	نه بینی جهانے بهم بر زنند		که سلطان اگر نیت بد کند	

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و از تشنگی بیطاقت
گشته هر طرف می نگریست و سایه و سرچشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف

راند خیمهٔ کهنه دید در میان او بیرزنی با دختر خود در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آن بیابان امید خواب و غلبه کرد لحظه بیارامید چون از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یکروز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه را بر رعیت بهند قرار داد ۱۲
چون صباح شد دخترک گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورده پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و مژدهٔ نیکونیتی پادشاه بوی رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

هر آن نم کز ابر بهاران بود	در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بدگرود اندیشهٔ پادشاه	نیاید بزمین نم بوقت از هوا
چو عادل بود شه ز سختی منال	که عدلش به است از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبان آن بود آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدری آب انار بیار پیر رفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید

گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی
گفت پادشاه ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عُشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت
من باغ بسیارست و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عُشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود
و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان
را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر
نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر دانست
که آن جوان بهرام است گفت ای جوان گناه از من نبود از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را
تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفت من نوبت اول از یک انار آن
همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن
اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر باغ رفت و بزودی
بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب
حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پرآب شد بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آن باز گفت و این سخن از آن ملک
دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاح حال رعیت مقصور دارند

بیت هر شاه که او نیت خود راست کند	یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین فضیلتست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک
و وسعت مملکت ست و معموری خزائن و آبادانی قُری و مدائن و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت ست و خرابی
ممالک در وصایای هوشنگ سیامک که بپسر خود را فرموده مذکورست که ای پسر باید که آیت ظلم را
مطموس و رایت جور را منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده

بر هیزی که گفته اند بیت

آنچه یک پیرزن کند بسحر | نکند صد هزار تیر و تبر

و از سوء خاتمت و وخامت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت ست و در طلب مال که بانامل هر کس دست فرسوده و خس ست با رعیت مناقشه منمای که بی شائبه شک و غائله شبهت بیت

از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آن را حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان با اطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده و باستعلام چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال احمقان مبالغه می نمودند. باخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آئینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالم ست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد نظم

رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن | که بالای شاخش گرفتی وطن
اگر چون شکست گردد بیخ درخت | ز پای اندر آید بیک باد سخت
کسی کو جفا و ستم می کند | یقین ست کو بیخ خود می کند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکور ست که در شهر سمرقند ظالمی بود خلایق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او

بر درگاه آفریدگار غرامه بسیار شد شبی در غرفهٔ خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینهٔ وی خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینهٔ وی بیرون کشیدند این نوشته بود که

شعر تبغی و تلبغی بسهام ینتظر	انفذ فی الاضلاع من وسر الابر

یعنی ستم میکنی و برای ستمگاران تیرها مقرر است که در اعضا نفوذ کند و تراز سوزن فرو میرود و بزرگی گفته اعنی ابرین سیاق نظم فرموده

قطعه هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم	اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد	پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

و حکیم خاقانی چه زیبا گفته است نظم

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب	که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
بترس از آه مظلومی که بیدارست و خون بارد	تو خوش خفته به بالین تو آید سیل بارانش

الحمد لله که بدولت شاهزادهٔ کامگار بر دوشته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سر فرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت بر بسیط گیتی باز کشیده اعالی مملکت بپایداری او می نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه

معین دولت و ملت ابو المحسن شهنشاهی	که باشد رایت قدرش فرازندهٔ خضرا
زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم	رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش	کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون	بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگارست و جلال و رتبت این خصلت در فضیلت بر جملهٔ خصال

فائق ست و حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه و سلم بدین صفت امر کرد که خذ العفو فراگیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که به نسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلامه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای ایشان را بمژده عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم	جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند	ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر ست فضیلت عفو کننده زیاده تر ست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت ست که با وجود گناهان بزرگ که از تو به نسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و ناترسیدن از عقوبت تو جهت آنست کمیدانم هر چند گناه من بزرگتر ست عفو تو از ان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندیده و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سؤال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و ازو انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر ازو انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که مصرع

در عفو لذتی ست که در انتقام نیست	از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند

که مارا چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن هر آئینه تحفه درگاه ما بجز گناه نیارند

قطعه مجرم گر این دقیقه بداند که هر دم	مارا چه لذتیست ز عفو گناهگار
همواره ارتکاب جرائم کند بعمد	پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار

اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهگار چه میگویی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتست اکنون ظاهر نشدی پس گناه آیینه عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در بارهٔ او باید احسان نمود

شعر گناه آیینه عفو و رحمت است ای شیخ		مبین بچشم حقارت گناهگاران را	

اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید که خود را چون می بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست چون حضرت عزت آنچه که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی به نسبت مجرم بر دل سبیل آسان سازند و بشکرانه قدرت بر انتقام گناهگار خجلت زده را ببشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین کشورگشای و طریقه ملوک عالم آرای چنین بوده فرد

ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه		از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه	

آورده اند که یکی از مقربان جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاد روزی آن پادشاه با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد و آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی شاه فرمود اکنون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از وی بد نمود عفو از من نیک می نماید فرد

اگر عظیمست از فرودستان گناه		عفو کردن از بزرگان اعظمست	

و هرگاه کسی در گناهی که از وی صادر شده تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود را از گناهگار دریغ ندارد تا خدای نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید فرد

اگر توقع بخشایش خدا داری | زروی عفو و کرم بر گناهگاران بخش

آورده اند که پادشاه یکی را بعملی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود و صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند عتاب و خطاب آغاز کرد آن بیچاره گفت ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت عفو الٰهی گفت در حق من هم عفو فرمائی که عفو الٰهی باز بسته است بعفو پادشاهی فرد

من پیش تو مجرم تو در پیش خدای | گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند

پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و ترتیب کرده باز بر سر عمل فرستاد نظم

عفو فرمودن مبارک خصلتی ست | هر که دارد عفو صاحب دولتی ست
دل ز نور عفو روشن می شود | و ز نسیمش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفو را پروردگار | آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الٰهی نشاید بلکه مهان محل قهر و غضب بکار آید نظم

اگر آن جرم را حدیست شرعی | نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او در آن اجرای حد ست | بلا را حد شرعی همچو سد ست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الٰهی حلم ست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم (جیسا کہا اللہ تعالی نے ۱۲ . بیشک اللہ بخشنے والا بردبار ہے ۱۲) و جمله انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت (تیزی ۱۲) غضب را که مفسد ایمان و پیش رو لشکر شیطان ست بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما نه آنکس باشد که مردمان را بیفگنند و از پای در آرد قوی تر آنکس ست که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد بیت

مردی گمان مبر که بزور ست و پردلی | با خشم گر بر آئی دانم که کاملی

در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قول و فعلی خشم گیرند هرآئینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و بس زیبا گفته اند نظم

بردباری خزینه خرد است	هر کرا حلم نیست او چو ددست
دیو بند است حلم اگر دانی	غضب از دست او ست زندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد برخند است او از جای نتواند برد و نائره خشم با وجود آنکه کره اثیر از التهاب آن در خطرست در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز براندازد نظم

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست	غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود	سبک سر همیشه بخواری بود

از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت که روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را خواند گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را بیاوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید می لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را

به نگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این اجزا انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شده غایت حلم و بردباری ست

نظم
حلم سرمایهٔ کمال بود ‌ ‌ سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجل ست ‌ ‌ مومیائی هر شکسته دل ست

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاق ست چه حروف آنرا چون برگردانند ملح میشود چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدام ست گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر ترش روی و سخت گوی با او سخن تلخ درمیان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید قطعه

تا تو گویم که چیست غایت حلم ‌ ‌ هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا ‌ ‌ همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن ‌ ‌ هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین روح ست و درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سوم فرو خوردن خشم ست اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوبادهٔ بوستان ولایت یا گورهٔ باغستان هدایت سبط نبی نجیل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط در آمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آشها بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب از راه تعذیب در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت

والعافین عن الناس گفت عفوت کردم خادم تتمهٔ آیت برخواند والله یحب المحسنین حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم مثنوی

بدی را مکافات کردن بدی	بر اهل صورت بود بخردی
بمعنی کسانی که پی برده اند	بدی دیده و نیکوئی کرده اند

در اخبار آمده که حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی معنوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی زجمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که ازان دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی در ره پیغمبری

و باید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهترست چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم ست اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشم نتیجه دست دهد کمال مرد درانست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد

فرد قهر و لطف اندر محل خود نکوست	جای گل گل باش و جای خار خار

باب هژدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوش خوئی ست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی یکی از سازگاری باشد بملاطفت و یکی

کارسازی بما را او ملائمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتی ست و چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الٰهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خوئی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تندخوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی بیت

	من ندیدم در جهان جستجو		هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا علیه السلام میگذشت ابلهی با وی دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش بازداد و آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چند انچه او نفرین میکرد عیسی تحسین میفرمود هر چند وی از مجادله در می آید عیسی طریق ملاطفت رعایت می نمود عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه جور و جفا بیش می برد تو مهر و وفا بیش می فرمائی عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست از و آن صفت میزاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمی شوم و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشوم من ز وی افروخته	او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایهٔ ده جان شدم	این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود	خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته اند نشان خوش خوئی ده چیز ست اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی فعلی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار عذر خواهد آن را در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان بر آوردن هفتم رنج مردمان

کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم باخلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد

همه خلق جهان خلق پسندیده تمامی ❊ که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

وچه زیبا گفته است هم درین معنی بیت

خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی ❊ بدین مقام درآ گر بهشت میجوئی

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نه پیوندد الا که آن را زینت دهد و ناسازگاری بهیچ کاری مقترن نشود الا که آن را برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب قساوت قلب است و نرمی و ملائمت وسیلهٔ مودت و وصلت بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی ❊ توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکو خوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیر است قطعه

پادشاهان و شهریاران را ❊ با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت ❊ سازگاری خوش است در همه جای

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملائمت و سازگاری و درین باب گفته اند قطعه

بسی مشکل که بسیار مشکل بود ❊ برفق و مدارا توان ساختن

توان ساخت کاری بنرمی چنان	که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را انصاف بکدام صفت از جمله ضروریاتست گفت که برفق و نرم خوئی و ملائمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بسمت رفق و لطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده با نواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید در وی برداشت و بیفگند و لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود دور کرد و در لقمه دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود فرمودم ازین بسازد اما بشرطی که مگس در وی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و تعذیبی بآن نمود بیت

چو در مقابله جرم لطف بیند کس	شود خجل زده و این خجالت او را بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامه رعایا و مرحمت و رفق بر کافه برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودایع حضرت آفریدگارند که باهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان ببخشاید و رخساره سلطنت را بجمال زیبای شفقت علی خلق الله بیاراید نظم

رحم کرو رحم کیا جائے تو ۱۲ مہربانی بر خلق خدا ۱۲

در شفقت هر که علم برفراخت	کار خود و جمله خلائق بساخت
از شفقت هر که سرافراز شد	دیدهٔ دولت برخش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم سمجور بود یک سر اسپ بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا میچرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بروی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بیزبانی مناجاتی کرد مصرع آنی که زبان بیزبانان دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که با وی میگوید ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و رحمت که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره و زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام یافتی و ما از تو خوشنود شدیم و حق سبحانه ترا تشریف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت بجا آوری و در بارهٔ رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

دست رعایت ز رعیت مدار	کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند	در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هر چه برخود نه پسندد برایشان نه پسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و هر چه ایشان

فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چند انچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر و بیشتر بود **مثنوی**

ببخشائی به بخشایند بر تو	دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا	تو هم بر دیگران رحمی بفرما

اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا شفقت عام و رحمت مالاکلام رعیت را از مرتبه رعیتی بدرجه دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل ست حکیمی را پرسیدند که بهترین شکار ها مر پادشاهان را کدام ست فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوب ترین شکاری ست زیرا که چون دلهای ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند **بیت**

ملک معنی طلبی پیروی دلها کن	لشکرت گر نبود ملک مسلم نبود

دیگر از شفقتها آن ست که چند انچه تواند مردان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین بافروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین آنست که فائده پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آباد ان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا بار رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود **شعر**

مملکت معمور خواهی خلق را معمود دار	ور سر ایشان بلای ظالمان را دور دار

در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او بار رعایا زیادتی میکردند و بمصادره از مال بدیشان میگرفتند روزی سلطان امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را بطرف میکنیم اگر مصلحت ست بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه

دیگر ازین علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند و ابیات
رسانم او گفتند با بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفهٔ خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت
ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را
غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید
و غلات ایشان بخورید ایشان بالضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند محصول
نباشد شما چه خواهید خورد او چون این سخنان استماع نمود روی بنوازش و رعایت رعیت آورد مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج	که سلطان را رعیت بهتر از گنج		
کزین حسن ارشو و آخر بر آید	وزان هر لحظه دخلی نو در آید		

و از جملهٔ شفقتها آن است که هر روز باید که بار عام دهد و بنفس تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود بگوید
و او بنفس خود برکماهی احوال مظلوم وقوف یابد حجاب و بواب نتوانند بغرض طمع بر کسی حکم کردن
آورده اند که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا از زبیده سلطنت ترا نشاید که نائبان
و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من
از آنچه شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند
آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا بر ذمهٔ خود گرفته ترا وقت سوال از عهدهٔ
جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت درمیان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید و کی قبول
خواهند کرد فاروق اعظم رضی الله عنه فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود
و بره گوسفندی بر آن گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و آن الم بوی رسد فردای قیامت
از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و
پای تمکن بر سریر حکومت نهد باید حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود مرسوم آن از روی شفقت

ودر حمت و نیکوخواهی رعیت بجای باید آورد قطعه

فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست ... دران مقام بسی احتیاط باید کرد
مراد حاجتمند محنت رسیده باید داد ... غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت هر صاحب دولتی واجبست چه یکی از آن اعمال که بعد نشار حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل رسد صدقهٔ جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی آن واصل ست بیت

هر که خیری کرد چون محمل ازین عالم کشید ... روح او را هر زمان فیض دگر خواهد رسید

و هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت زنگ غفلت از آئینهٔ خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن بر صدد زوال و انتقال ست هر آئینه این معنی را در خواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و موضع شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات ادوار لیل و نهار مثبت و مسطورست و نام ایشان نزد هر ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر صاغر و کابر عالم معروف و مشهور

بیت چون نمی ماند جهان بیقرار ... نام نیکو به که ماند یادگار

خصوصا رقم مبانی خیر که هیچ نوع از الواح ایام محو نمی شود و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده بتسلسل و عنعنه بسمع متاخران میرسد ان آثارنا تدل علینا فانظروا

کسری نماند قصر ایوان او بماند ... نعمان برفت و ذکر خورنق هنوز هست

بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تائید از آشیان و لدینا مزید سایهٔ دولت بر فرق کامگاری فگند و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت

فرموده بر ساعد سعادت تندی آرام گیر و لائق حال آنست که صحائف احوال خود را بارقام
إِنْ أَحْسَنتُمْ أَحْسَنتُمْ لِأَنفُسِكُمْ بیاراید و زاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب باقیات
صالحات که عبارت از خیر عام و صدقهٔ جاریه است مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف
و اکناف عالم رسیده در هر زمانی بر هر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد فرد

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها ازو منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقهٔ
جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه عبارت
از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض
و مانند آن پس از والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان زیبد که معمار
همت ایشان اولاً در تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت إِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ
در شان آن واقع شده سعی نمایند چه در حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه
برای او خانهٔ در بهشت بنا کند و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد
امام و مؤذن تعیین باید فرمود و اسباب معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت
بمهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس
مرتفع بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین باید ساخت
تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق
پاکیزه و صفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صفهٔ صفوت انتمای الا ان
اولیاء الله ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و سالکان دقائق بیمن انفاس شریفهٔ
ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمهٔ سعادت صوری

ومعنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعه علوم
و درویشان از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث زاویه‌ها که دران برای فقیران و محتاجان
راتبهٔ چاشت و شام از خبز و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن میشود
و دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری
باشد وسیلهٔ صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مرتبط
باستحکام تمام که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجه بیشمار
دارد و دیگر بستن قنطرها بر آبهای تند و بسیار که مسافران را مرور بران سهل و آسان باشد بغایت
پسندیده است چه در اخبار آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی که مسلمانان بران بگذرند حق عز و جل
گذشتن صراط بروی آسان گرداند و دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاهها در راهها و محله‌ها
که آب کمی میکنند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقول است که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه
صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای روح مادر خود خیری کنم و صدقه بدهم
مرا دران چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدق آبست آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان
وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد مبارکه و ترویج مزارات متبرکه سبب
آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات ممد روزگار سعادت آثار عامر مروج گردند
و از جملهٔ خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست متاکله و متغلبان انتزاع
نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آن را بارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه
شرط واقف باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش تعیین نمایند
و بران نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت تفحص امور و مباشرت مهمات آن اوقات مشغولی کنند
و در مهم وقف اصلاً و قطعاً مساهله و مسامحه روا نیست چه تمشیت این معنی تقویت شریعت است هر که مهم وقف را

بدستور شرع فیصل دہ بحکم الدال علی الخیر کفاعلہ در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد

خیر کن یا دلیل خیری باش ... تا ترا هم دران ثواب دهند

و آنکه در باب خیر اطنابی رفت نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه به پایان ست آورده اند که یکے از بزرگان را که ودیعت حیات بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الٰهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل از وی استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و چه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورد و زمانی استراحت کرده چون مشقت او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا کشاده و برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعا او به نشانه اجابت رسیده مرا بیامرزید و از قعر جحیم بروضهٔ نعیم رسانید فرد

هر چند بودی کار دے نگرم ... نیکی ست که نیک ست دگرها همه هیچ

باب بست و نهم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دستکامی و خجسته فرجامی ست و هیچ صفت آدمیان را خصوصاً اشراف و انجاد ایشان را به از جود و سخا نیست بیت

شرف مرد بجود ست و کرامت بسجود ... هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست برکنار جویبار خوشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرای دنیا باعلی علیین پیوسته شگوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی بیت

این سخا شاخیست در باغ بهشت ... وای او کین شاخ را از کف بهشت بگذاشت ۱۲

از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بدو مختفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدام ست گفت سخا فرد

هنر سخاست دگر جمله دست افزارند	اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست

ویقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید مثنوی

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ	نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
خاص ز بهر کرم آمد درم	برگذر از قافیه اینک کرم

اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیزست گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا هر که یک حسنه بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم نظم

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانی نیست	سود کن آخر که زیانی نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را اَلْکَرَمُ اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ بکرم صید توان کرد و چون دل که سلطان ست در قید کسی افتاد قالب بتبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمع شد ابواب سعادت برو گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود بلشکر کشی و دشمن کشی معروف شده و بمتانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بود و خسرو پرویز از صوابدید او عدول نمینمود

بیت از و تازه شد گلشن خسروی	ببازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آنکه صورت از قوة بفعل آید بتدارک آن اشتغال باید نمود فرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه‌مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پیدا آید و از دبدبهٔ طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد بیت

مبادا برآرد به بیداد سر — که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر مجاهد و مفاخر و سیرتهای ستوده و جبلتهای پسندیده او بر زبان راند و از نفایس و خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وی عطا فرمود مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت من رای شما را اختلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی‌تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوی معین ست و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان ست و اعضا و جوارح خدم و حشم او یند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آئینه تمام اعضا و جوارح که تبع او ند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر سر عضو که نهند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام منقاد

کرم پیشه کن کادمی زاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن به بند — که نتوان بریدن به تیغ آن کمند

	نیاید دگر خبث از و در وجود		چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	

وهم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سرچشمهٔ احسان پادشاهی مترشح شد فرونشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سر پنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد ازان چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر جان سپاری بمیان خدمتگاری بسته بقیهٔ عمر ابمنهج فرمان برداری وی بر تافت بیت

	بعد ازان روی بر نتافت ازو		زان نوازش گری که یافت ازو (یعنی طبیعت)	

درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده رباعی

	اندر همه وقت مدح خوان تو شود		با هر که کرم کنی از آن تو شود	
	شک نیست که یار مهربان تو شود		با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی	

و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلایق جوانمرد را دوست دارد هرچند که از احسان بهرهٔ بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی که در تاریخ تالیف این رساله که نهصد و هفت سال ست از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته فرد

	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور		نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد	

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زبان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم و جود وی در همه اطراف سایر و ساری شعر

ابر دریادل ز دست جود او در انفعال	مال عالم زیر پای همت او پایمال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک گردید او را والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافته شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمه (گله ۱۲) حاتم نبود چون کس پادشاه شام بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعةً بر زبان راند فرد

(یعنی سنا اور قبول کیا ۱۲)

بهر چه امر شود چاکریم و دولت خواه	بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتری بیاورد به بهای تمام از و بخرم و میعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفت فرمود که من این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را از متاع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شتری بمن داده بیاید و همان شتر خود با آنچه که بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان آن داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت این همه مروت نه حد آدمی زادست و سخاوت حاتم را مسلم است فرد

آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی	آخر درین جهان بعبث بر نیامدست

دیگر عظیم الروم (یعنی پادشاه ۱۲) که او را هرقل (نام ۱۲) گفتندی چون دبدبهٔ جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس (جویا) احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد باد پای و بارگی جهان پیما چون تیر خدنگ زود رو و چون تمر گرامی زود رو اسپی (گھوڑا ۱۲) که بگرم روی آتش دم مشابهت داده و از تیز گامی باد طریق همراهی سپرده نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو	جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده	بگاه پویه چون صرصر رونده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده‌ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بمحک اعتبار بیازمایم و صورت دعوی او را بمحکمهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی فرستم ملتمسانه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی ست	وگر رد کند بانگ طبل تهی ست

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لایق حاتم بود فرستاد و اندک زمانی رسول ملک روم بقبیلهٔ طی رسیده در حوالی منازل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن ایلچی ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشه‌مند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ مضائقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسی از اهل روزگار از من طلبد بهیچ وجه مضائقه در خیر تصور من نیاید خصوصاً سلطان عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ معزز ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشهٔ من از تحیر است و تفکر من از غایت تحسر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی

مثنوی

من آن باد رفتار دلدل شتاب ‏ ‏ ز بهر شما دوش کردم کباب

که در ظلمت ابر از پیش و پس ‏ ‏ بسوی رمه ره نمی یافت کس

بنوعی دگر روی و راهم نبود ‏ ‏ جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش ‏ ‏ که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ‏ ‏ دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت وصفت انصاف پیش آورده گفت که آیین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلم ست قطعه

توان گفت کامروز نبود بعالم ‏ ‏ جز او شهریار دیار مروت

ز روی جوانمردی و مهربانی ‏ ‏ برو ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی غالب همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و خوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده بیت

دستارخوانها ۱۲

چو دست جود بخشش برگشادی ‏ ‏ ز عالم رسم خواهش بر فتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده با بیزاری و شعله زنی ۱۲ مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرانشین ست و از جملهٔ رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمان روائی نه قوت جهانگیری و نه بازوی کشورکشائی شعر

نه او را خزانه ست و نی تخت و تاج ‏ ‏ نه با حبش کسی میدهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و باسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من انچه

در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل سیدهم و صد بار خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم

مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا | القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود

وطرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی

اشتغال می نمود ناگاه در اثنای این حال بیت

وز ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از ان بر نجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچ گونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نکو کاری و معاندازی او بر دل مردمان فراموش نی پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمدد گاری استاد اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم

بیت که تا هست حاتم در ایام من	بنیکی نخواهد شدن نام من

در پای تخت او عیار پیشه بود که برای یک درم صد خون ناحق را میان بر بستی و بامید اندک فائده شیشه دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی بیت

چو چشم نازنینان بود خونریز	چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبیده بوعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیله بنی طے رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طے گشت و بعد از مدتی بدان سر منزل رسید با جوانی خوش خوی نیکو روی که سیمای بزرگی از جبهه او تابان و فر فرخندگی در ناصیه او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش کرم نموده پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود یک امشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف سازتا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبه مرا بنور حضور خود بیارائی منت بر شوم

مصرع: زود در آی و شبستان ما منور کن

آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی البته آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر می نمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود بیت

هر نفسی بر سر خوانش نگر
خوردنی خوبتر از یکدگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین او میگفت بیت

تبارک الله ازین مردمی و خوش خوئی
گذشته از همه نیکوان به نیکوئی

برین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیدهای گریان وداع میزبان را ایستاده در بست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا میکرد بیت

دلم میسوزد از داغ جدائی
چه بودی گر نبودی آشنائی

جوان بمبالغه بسیار درخواست میکرد که دو سه روز اینجا اقامت نماید مرد عیار بانواع عذرها متمسک شده میگفت

بیت: نیارم شد البته اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مرا تشریف محرمیت ارزانی دار و مهمی که هست با من در میان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد مهمان چون دلنوازی و جوانمردی از وی مشاهده کرده بود با خود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری و بی دستیاری ازین گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوئی و غریب نواز است هیچ به ازین نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم

نظم: یک گل مقصود درین بوستان
چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست
فارغ و آزاده توانی نشست

کار تو از یار تکمیل شود | مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید بیشمار سر خود را با او در میان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه یمن را از وی غدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبید و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کنم و بقتل آرم و سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را می شناسم و نه راه بمنزل او می برم از درویش پروری و غریب نوازی تو عجب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجا آری تا من از عهدهٔ عهدی که کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت

بخندید و گفت که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

ای مهمان برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پای وی بداد و میگفت نظم

اگر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را گسیل کرد و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید ملک یمن از وی کرم طبعی متصف شد و از راه آزادگی

و جوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه هیچکس از عالمیان نیست و سخاوتی بدین مثابه معتقد هیچک از انس و جان نه

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار — کار چو با جان فتد آنجاست کار

در کتاب جواهر الاماره آورده که چون حاتم وفات کرد و او را دفن کردند قضا را قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل (گذرگاه ۱۲) بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل هائل آنجا بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت امین باشد نقل کند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که هیچ نوع تغیری نداشت مردم از آن حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل درمیان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب (یعنی متعجب ۱۲) مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل ریختن سالم می ماند چه عجب که تن مومن خدای پرست بوسیله سخا و احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ امین گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد خیر و احسان بازبسته است

بیت

دولتیان برخ زجهان تافتند — دولت باقی ز کرم یافتند

دارا از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و کرم دارد همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند

قطعه

مال از بهر آن بکار آید — تا ز بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند — مال و تن عرضه خطر گردد
هر کرستی که خوار دارد زر — هر زمانی عزیزتر گردد

والحمد لله که آیین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزاده عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه بهشت آیین گیتی ستانی دارای جهان آرا اعدا بند کشورستانی قطعه

متین الملک و الدوله ابو المحسن که جود او	چو ابر نوبهاری عالمی را تازه می‌سازد
ز انعام و عطا و رحمت نزدیک آن آمد	که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

نامهٔ جود حاتم طی کرده و دفتر سخاوت معن بن زائده را رقم محو برکشیده قطعه

کیخسرو زمان و فریدون روزگار	هم شهریار عدلی و هم پادشاه جود
عدلت نظام عالم و حلمت قوام ملک	جودت پناه سائل و دستت پناه جود

حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل او را بتوقیع و هو محسن فله اجره عند ربه موشح داراد و نشان انعام کاملش به طغرای و کذلک نجزی المحسنین موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای او را بردارد و درجهٔ او را بلند گرداند بیت

تواضع ترا ارجمندی دهد	ز روی شرف سربلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که بمشقت بسیار بدست آورده ام و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال است تکیه در دوام ملک و قیام حکم بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دام اند مرغ دلهای مردمان را و هر که صید ازین دو دام شد هرگز روی رهائی نبیناد و گویا اشارت سید عالم صلی الله علیه و سلم درین عبارت که سید القوم خادمهم بدین معنی است که هرگاه کسی را بخدمت تواضع نمود

دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و او صید تو و تو صید او نشوی نظم

تواضع میدهد از روشنائی	نسی بیگانگان را آشنائی
تواضع هر که دارد سرفرازست	بروی او در اقبال بازست

تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه نباهت و شوکت او نزدیک خالق و خلائق می افزایست

تواضع زگردن فرازان نکوست	گدا اگر تواضع کند خوی اوست

وازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطان ست و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش اما بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار سازد نظم

تا توانی بگرد کبر مگرد	متکبر برسی زکبر نخورد
گر تو نی کبر و بیریا باشی	خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس پسندیده نماید و از اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضع ست آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی بزرگترست از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر کرا حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود مثنوی

زیرکان آزموده اندیشی	بر تواضع زیان نکرد کسی

از تواضع بلند گردد نام	وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود	منظر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام درباره اشراف انام چون سادات عظام و علمای اعلام و مشایخ کرام اعتبار تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برپای خاست و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست چند قدم برسم مشایعت با او برفت یکی از جملهٔ خواص او گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت نمی ماند رشید جواب فرمود که آن مهابتی که بتواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدری که باحترام بزرگان بکاهد کاسته و محو شده بهتر بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد	مردی بچنان قدر کی آراسته گردد

آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطانی لبس مسلمانان بود روزی عالمی نزد وی آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و سلم در واقعه دید که با او میگوید که ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم تا ترا در هر دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا دربارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردن ست بصحبت صلحا و علمای دین و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه بصحبت کسی باید رفت که کاره صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان آمده در نشاپور نزول فرمود اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد و ما را نپرسیده گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را پرسیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش

که هر یک از ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این و آن بر بسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته مثنوی

معتکفان حرم کبریا (اعتکاف کرنے والے)	نشسته ز دل صورت کبریا
دیده نه بر کون و مکان در نظر	بال نه و هر دو جهان زیر پر
ملک نه و نوبت شاهی زده	تخت در ایوان الٰهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای ربانی اند و بدرگاه سلاطین و امرا تردد نمایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دیده سید و گفت که عبدالله طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبدالله بخانهٔ وی درون رفت احمد برپای خاست و مدتی سر در پیش افگنده بایستاد و عبدالله نیز برپای ایستاده بود احمد سر برآورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مرد نکوروی و خوش منظری و حالی که من می نگرم از آن خوبتر است که می گفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدا زشت مگردان و چنین رخسارهٔ هیمهٔ آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز در پیوست عبدالله گریان گریان از خانهٔ وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد و هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود و شاید که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وی بایستاد شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد سلام کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در وی نگاه نکرد عبدالله پیش آمد و روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الٰهی این مرد برای رضای تو مرا که بندهٔ بدم دشمن دارد و من برضای تو او را که بندهٔ نیک است دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بد را

در کار آن نیک کن هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردم **نظم**

اگرچه ما بدان روزگاریم	ولیکن نیکوان را دوست داریم
چه باشد گر بدان را در قیامت	به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان را از دمن آورده مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت است و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگزاری و سپاسداری باشد **مثنوی**

اگر دم زد درویش پیش زنی	ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظم است از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان بامانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد **مثنوی**

شرع که بنیاد صیانت نهاد	قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
دولت ازین میل دیانت بود	از شر روز رخ امانت بود

هر کرداری و گفتاری که در آن نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن را تامل کنی حدی بامانت دارد و حدی بخیانت چون کسی در آن امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هرچه خدای به بنده داده امانت است که در آن خیانت روا نیست مثلا دیده امانتی است که بدان ورای آثار قدرت

نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر استماع اقوال نا بایست نهد و زبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر آئینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرمود یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوا لَا تَخُوْنُوا اللّٰهَ می شنوده باشد مثنوی

ای شده ز ایمان و امانت بری — ترس نداری که فنائیت هست
دین تو فارغ ز دیانت گری — شرم نداری که خدائیت هست

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانت دیگر لازم ست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودائع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت بجباری و ستمگاری حواله کند علامت خیانت ست در حق رعیت چه ستمگاره را بر ضعفا و عجزه مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن نظم

چو بسپردی این گوسپندان بگرگ — فتادند اندر بلائی بزرگ
ستمگاره گرگیست با دار و گیر — رعیت همه گوسپندی حقیر

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازم ست و دیانت محافظت امانتی ست که میان بنده و خدا باشد و کسی بر آن اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای خداست بیت

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ — بی دیانت را نه دنیا بر مراد ست و نه دین

و همیشه مردم متدین بکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت بر افراخته بود و باشتغال بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان و مراعات ایشان موصوف و مذکور بیت

باحسانش فقیران شاد گشته — ز بند احتیاج آزاد گشته

پیوسته خوان انعام بگسترده و خاص و عام را مهمانی آوردی چون آوازهٔ او بمردمی برآمد و صیت جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان للباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته و از دقائق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت و او را در صفه آورد که بحجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد و در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و بآوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه در بارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم مصرع

چون بدیدم هزار چندانی +

اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف برطرف شد مرا میل انگور تازه است اگر شما را باغی برند یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافل است پروای رعیت ندارد و انگورهای مردم رسیده و کسی تعین نمیکند که خرز گیرد مردم بی ملاحظه خرز انگور میخورند و من محرومم جهت آنکه حق او درین باغ هست و هنوز خرز نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرام است چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتیکه پادشاه عُشر خود بگیرد آنگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت قطعه

از دیانت کار می یابد نظام — وز امانت مرد کامل مے شود
نے تکلف از تدین خلق را — دولت دارین حاصل مے شود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستے افتاد نگاه کرد
پیرے دید زناری بر میان بسته و نیلے در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختے
که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم ما نیز مے کاریم
تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این
باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده
بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود میراند بباغی رسید بغایت دلگشا و روضهٔ دید بسیار خوش هوا نظم

درختانش همه بالا کشیده		بر ایشان میوهای خوش رسیده	
ز بالای درختان سرافراز		نواخوان گشته مرغان خوش آواز	

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و بر باغ در آمد پیری دید
زناربند که در آن باغ می گشت چون امیرزاده را دید نشناخت و امیرزاده نیز او را ندانست پیر طبقی
از میوهای چیده و لطیف پیش آورد و امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری بدست
پیر داد که تو هم بخور و با اتفاق نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازمان او که ایستاده بودند داد و گفت
مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی من این درختان را می نشاندم
پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده
چه املی دور و دراز داری که درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر را میوهٔ آن خواهد رسید
من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید
زنده و کدخدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم
جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی
وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم بی مشاورت تو شروع نخواهم نمود پیر زنار از دیش

پیرد

انگنده تاملی کرد پس از آن سر برآورد و گفت قبول کردم اما پادشاه مسلمان و وزیر گبر
روا نباشد پس زنّار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت به دولت اسلام رسید بیت

گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب	با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا بعهد

وفاکاری جوانمردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال خجسته
هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد مرغ دل هیچکس گردن از رشتهٔ دام محبت او بر نتابد
حق سبحانه فرمود که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر
می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من
بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن
لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت

نیست بر مردم صاحب نظر	خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل علی نبینا و علیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید
اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من
بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسماعیل وعده کرد و آنجا نشست آن مرد
که بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسمعیل فراموش کرده بچارهٔ کار خود مشغول شد
و خانهٔ او راهی دیگر داشت (یعنی دروازه) از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسماعیل را دید بر در خانه
نشسته گفت ای ثمر شجرهٔ خلّت و ای سرور ملت اینجا چه نشسته گفت از آن وقت که مرا بوعده
اینجا نشاندی نشسته ام و دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی
گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم و اگر تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از

این گوی نمی رفتیم لاجرم حق سبحانه در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده اِنَّهٗ کَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ
البته وه وعده کا سچا تھا ۱۲
یعنی او پیغامبر راست وعده و درست عهد بود بیت

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد	از هرچه گمان بری فزون آید مرد

بعد از آنکه وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و آنچه میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد توبه کردم بعد ازین مصرع

گر سر برود از سر پیمان نروم

غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بیت

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق	زروی لطف و کرامت وفا کند با تو

آورده اند که پادشاهی را مهمی صعب (سخت ۱۲) پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقد که در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه مهم او بر وی وجه خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق سپارم ارکان دولت گفتند که علما نیز برینند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِیْنَ عَلَیْهَا (اور کام کرنے والے اسپر ۱۲) از جملهٔ اهل استحقاق اند ملک درین قضیه متحیر شده بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید درین باب

با او مشاورت کنیم دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم
که چون مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد
بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی
دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این عهد کردی که مال بر درویشان و هم سپاهیان را در خاطر
گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت پس بنهاده که در خاطر گذرانیده
یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی ازان کس برتافت و گفت
ای ملک تو دیگر آن کس کن نذر و عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود بعهد وفا کن
و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند

نظم چو محتاج خواهی شد آخر بدو	متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا گشته اند	مکرم زحسن وفا گشته اند
وفاداری آئین شاهنشهی ست	غم عهد خوردن زکار آگهی ست

و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان بمسامع همه کس میرسد
و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع می یابند
و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ
مذکور است که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت آن زود میرسد بیت

دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن

و ملوک را خود از عهدهٔ عهد سلطنت بیرون آمدن از جملهٔ لوازم است آورده اند که افراسیاب
در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بی حد میکشید روزی جمعی از ندما
گفتند که درین باب مبالغه بسیاری نمائی و از خرمی و تماشا باز می مانی گفت وعدهٔ خود را خلاف

نمی توانم کرد گفتند از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده ایست و ذمهٔ پادشاه لازم ست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد مصرع

خلاف وعده نباید ز اهل دین و دیانت

پادشاهی از حکیم پرسید که مرد را کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان بدان باز بسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت ست و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکر بدان امید صرف میکنند که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر در سود او معاملات و زراعات و تجارات بسی عقود و عهود واقع ست که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان محو و نابود گردد پس از طریق وفا روی برنباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت مثنوی

میل بکسی کن که وفایت کند
جان هدف تیر بلایت کند

بهر چنین دوست که جانی بود
دوستی جان ز گرانی بود

جان که از و به بجهان یار نیست
هیچ نیرزد چو وفادار نیست

یار توان یافت بجستن بسی
لیک وفادار نیابی کسی

صحبت آن کن که بصدق و صفاست
دامن او گیر که ز اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکور ست که دران وقت یعقوب لیث به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود آورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی

ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر شنیدم که این نمک پرورده و ازخود رخصت آن نیافتم که حق انعام پرورش او را بشکستن عهد و سیر دمی ندانستم که طریق مخالفت او سپرده و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام پرورش او را بشکستن

فرد

عهد و پیمان برطرف نهادمی من نه آنم که سر از خط وفا بردارم || گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند

یعقوب گفت تو لائق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه مهم ترا تمشیت (اجرا ۱۲) دهند **مصرعه**

آفرین باد بر وفاداران

پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف کرد **قطعه**

کسی که حق نشناسد ازو امید مدار || کسی که نیست وفا پیش بد و مکن پیوند
ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی (یعنی مشهور ۱۲) || لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و رستگاری سبب ایمنی و رستگاری ست **قطعه**

راستان رسته اند روز شمار || جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستگاری کن || تا دران رسته رستگار شوی

(ابو یوسف واعظ ۱۲)

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن ازان فراخ ترست که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید **قطعه**

زبان پاک را حیف ست بسیار || که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا بر نداری از ره صدق || سر از گردون گردان بر فرازی

یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب (عذاب ۱۲) و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار گرداند **بیت**

از کجی افتی بکم و کاستی		از همه غم رستی اگر راستی	

آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او درگرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوفه نیارد مثنوی

تو در کار خود راستی بر بکار		که هم رسته گردی و هم رستگار	
بود گرچه مردم نسبی کج خرام		باخر شود راستان را غلام	
اگر چند باشد کمان سخت گیر		باخر تواضع کند پیش تیر	

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و به نسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و باسیری دیگری اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت آری راست میگوید و من شنودم که او آن کس را از آسیب غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی یکی را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که اِنْ کَانَ الْکِذْبُ یُنْجِیْ فَالصِّدْقُ اَنْجٰی اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تر است نظم

راستی آنجا که علم برزند		یاری حق دست بهم برزند	
راستی خویش نهان کس نکرد		بر سخن راست زیان کس نکرد	

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

چون بسخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

وچنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقطِ عرض ست خصوصاً از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و اورا وقعی در دل ایشان نمی ماند و ممکن که چون با کسے که مزاح کنند کینه در دل گیرد و ممر و رزمان در صدد انتقام آید و ازان صورت فتنها زاید و در روشنائی نامه مذکورست **نظم**

(حاشیه: خوش طبعی ۱۲ — کمیل کود ۱۲ — آبرو ۱۲ — ممکن ۱۲)

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه

که گر شاهی برد هزل آبرویت
وگر ماهی کند چون خاک کویت

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نماید چه ایشان اقدرت آنست که بمواجهه هر که خواهند و هرچه خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار مضرت آن در دنیا و آخرت بیشمارست **نظم**

غیبت کس تا بتوانی مگوی
زانکه ز غیبت برود آبروی

گوش منه بر لب غیبت گران
تا تو هم انباز نباشی دران

(حاشیه: انباز = شریک)

باب بست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده حق سبحانه تعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را **بیت**

اگر توقع بخشایش خدا داری
ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشای

و در اخبار وارد ست که هر که انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان و ادای حقوق فروماندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب سدّ فاقه

(حاشیه: بند کردن ۱۲ — بوجه گرانی ۱۲)

اہل احتیاج بر قدر نعمت ست ہر چند نعمت اہل اختیار وقت دار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و روا کردن حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت مبوازانی داشته باشد ولوای عظمت او را در عرصهٔ جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته می یابد و شگوفهٔ مراد در چمن مملکت بر شاخسار ابهت جلوه گری می بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را دست آویز شگرف شناسد قطعه

امید خلق روا کن بکرمت که تو نیز		مقرر ست که با خود امیدها داری	
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد		مرادها که تو از حضرت خدا داری	

و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان ست پس شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل ایشان را برواکردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود اسکندر ذوالقرنین روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و هیچ کس بوی در رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد ندمای خود را گفت که من امروز از حساب عمر شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت بشب رسد امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزی که از پادشاه راحتی بمظلومی نرسد و حاجت محرومی روا نگردد و چگونه از عمر توان شمرد قطعه

زعمر آنقدر بیش ناید بکار		که در نفع خلق خدا بگذرد	
وزان زندگانی چه حاصل بود		که در کار نفس و هوا بگذرد	

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را بسر بر افراختن سوم حاجت محتاجان را رواکردن و نواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد نظم

همین بس ز شاهی و فرماندهی ... که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستان را بود دلنواز ... رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار ... براند نگردد اندیشش شرمسار
از ایشان کسی گوی دولت ربود ... که در بند آسایش خلق بود

[illegible]

باب بست و هفتم در تانّی و تأمّل

بحکم این خبر که اَلتَّانِّی مِنَ الرَّحمٰنِ وَالعَجَلَۃُ مِنَ الشَّیطَانِ نسبت تانّی (یعنی آهستگی ۱۲) و تأمل فرمودن در کارها بحضرت رحمن است و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور بشیطان تانّی همه کارها بیاراید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمی که بتأمل و آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که برحسب دلخواه سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در وخوض (کهوج ۱۲) کنند اکثر آنست که بمراد از پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبیٰ و خجالت دنیا شود نظم

بآهستگی کار عالم برآر ... که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی ... نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندگان را کلید ... شکیبنده را کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمان داری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید دران تأمل فرما و با حاکم عقل مشورت نما خصوصاً در مهمی که ازان ضرری بنفس مردمان یا تلفی بمال ایشان میرسد نظم

بی تامل مباش در همه حال	بگذرد از طریق استعجال
هرکه دارد تأنی اندر کار	بر مرادات دل رسد ناچار

در وصایای هوشنگ مذکور است که در تمشیت امور سیاسی بر مقتضای لیس من العدل سرعة شتابزدگی نباید نمود هنگام سورت خشم وحدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روی نماید و دران حال از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید نظم

مکن در امور سیاسی شتاب	ز راه تأنی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن	ولی کشته نتوان بر انگیختن

سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد کار فرماید و گرنه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب پس لازم بود دران زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آئینهٔ فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و به یکی از غلامان خاصهٔ خود سپرد و گفت که چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو نشست معاقب آن رقعهٔ دوم را بدو فرست و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که تراهست کرده و فحوای رقعهٔ دوم آنکه تانی پیش آر و بر زیر دستان که ودیعت حضرت پروردگار اند شتابکاری معامله مکن و بر ایشان که مغلوب تواند رحم کن تا آنکه بر تو غالب است مکافات آنرا بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که درین حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر مثنوی

توسن خود تند مساز آنچنان	کس نتوان باز کشیدن عنان
حکم چنان کن که ز روی نسق	راست بود حکم تو با حکم حق

و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و مملکت را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی حداثت سن و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیبی می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائدهٔ هر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم و مروت در داده و نعمتهای لطیف و اباهای ظریف مهیا شده اما بر این خوان نمک کمتر است و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و آنچه این خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری میر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون عادت شده و طبیعت بدین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی و شتاب کاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزهٔ اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت توانند کرد تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبیده و بشرف تقرب معزز ساخت و فرمود که هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بمن عرضه کنید و هر کرا بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر بزنید و ندما را گفت شما گناهکارانی که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت باندک زمانی دبدبهٔ عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت مثنوی

توشاهی چو شاهین مشو تیز پر	با آهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش روان اسپ اندیشه را	که در زه خطرهاست این بیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی	شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یعنی مشاورت کن با اصحاب خود در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الٰهی استظهار کلّی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد از وی چه در مشاورت فوائد بسیارست یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسی که بی مشاورت کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن و بکشایند و اگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد و چون جمعی باشند و ذهنها بگمارند هر یک را چیزی بخاطر رسد و رای که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازم ست که بمقتضای لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشْوَرَةِ در هر کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند و مشورت را در حل مشکلات حاکم عادل و ممیز شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر و پر فائده تر خواهد بود مثنوی

در مشورت را چرا بسته‌ای	اگر مذهب عقل را جاجدی
ز ارباب حکمت چنین گفته اند	که رَایَانِ خَیْرٌ مِنَ الْوَاحِدِی

و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه را

صائب ست و متتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت
کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صیدیست بدست یک کس نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان
بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد و بچیزی دیگر میل مکن که

انچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و تیر میسر نباشد فرد

کارها راست کند عاقل کامل بسخن	که بصد لشکر جرار میسر نشود

آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و
در لشکر رومیان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را ازان آگاه کردی و چون اخبار
آن همه راست بود عزیز بر و اعتماد کرد و این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقاً بدان التفات نکرد و بوی
آنکس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و بمهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای
آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته اند
و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل
فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد حال
این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن
مصلحت ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال
ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت قطعه

هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد	ملک میخواهی بنا کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم	جمله در کار اند لیکن زین همه تدبیر به

یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهترست یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمثابه تیغ است
و رای بمثابه دست قوی که آن را کار فرماید هر گاه دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما تیغ را

اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرائی قبل شجاعة الشجعان عزیزی
پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدام ست گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک
لازم ست که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد
و صورت حال برین منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و نیز
لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او آورد ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده
طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند و اخلاص و اختصاص ظاهر کردند
و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده و مهر بران نهاده در خزانه سپرد
و قضا را وقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او
بدست ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در انجا
بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت
و با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بد شوم و ایشان که این
حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد
و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و آن
خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی
بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر است و
خدای را حج بیاده در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و
نویسنده هر نامه کیست بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان
دولت آن لطف و مکرمت دیدند همه رو بقرار خود باز آوردند و در متابعت او یکدل شدند و
برین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت مثنوی

بتدبیر کارے توان ساختن	که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه	ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس از ارکان و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زیان نکرده

حکایت یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهم در همسائگی او گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختری و خلقی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانهٔ اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در ترویج کفارت شرطست و کفارت در مذهب مسلمانان بدین و ملت می باشد و در روش اهل نسب و نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف عمل میکنی نسب اعتبار نمای و اگر بعادت اهل زمان مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین بر همه غالب ست او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس را از و دیندارتر نمی بینم دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه و عارف یگانه بود فرد

رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد	مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند

پس بر سلاطین لازم ست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام بر آید به میمنت مشاورت و معاضدت رای صائب تدارک و تلافی آن نمایند نظم

برای لشکری را بشکنی پشت	بشمشیر از یکی تا صد توان کشت
مشو مغرور عقل و دانش خویش	بنه آیینهٔ تدبیر در پیش
مدد خواه از خردمندان آگاه	که تا یابی بسوی مقصود خود راه

و هم درین باب گفته اند قطعه

کارها بی مشاورت نکنی	تا دران سود بیکران بینی
هرچه آن بی مشاورت سازی	جزم میدان کزان زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردن ست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل واین خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلت ست و از کلمات افراسیاب ست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقةً دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطهٔ بلا نیفتد متنبه نگردد و مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن بر هم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد مصرع

پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش

بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود اصل حزم بدگمانی ست چنانچه در حدیث آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرمود بیت

بر نفس مباش و بدگمان باش	ور فتنه و مکر در امان باش

و در مثنوی معنوی مذکور ست نظم

حزم آن باشد که ظن بد بری	تا گریزی و شوی از بد بری

و کسی که بر وی این صفت غالب شد هر آیینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب

سفینان

سدی محکم کند و راه آفات را قبل از ظهور وقایع برای روشن بندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را از زیاده وقعی ننهد و بر مافی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان بسلامت برهد رباعی

هر کس که امان دین و دنیا طلبید	بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینهٔ فکر را بزن صیقل حزم	تا روی مراد اندران بتوان دید

و ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة ابو مسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و مهم تو بموجب دلخواه پیش رود هر که ترا شکی و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که بر هر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند

و درین باب گفته اند فرد

هر کس ز دولت کرانه گیرد	او را سبک از میانه بردار

در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیرویه بقصد ری بسمنان نزول کرد و ابرانی داشتند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید قلعهٔ محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند خواستند که آن قلعه بگیرند میسر نشد آخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح و مصلحت دران دید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید و دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون باایشان بقلعه در آید اتفاق کرده ابو جعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید او تنها در آمد و مردم او بیرون ماندند و ابو جعفر را عارضهٔ نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچه های آن غرفه خندق و صحرا بنظر در آمدی دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از آن غرفه بر خاستند

جز غلامی خردسال که حوائج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را دربست و خنجر کشیده ابوجعفر را هلاک کرد و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در موضعی از آن دریچه ها محکم کرد و از غرفه به لب خندق فرود آمد و باشنا از خندق بگذشت و به لشکرگاه خود آمد اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و با او خلوت نکردی خصم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سرها بر باد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصار محکم‌تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف‌تر از غفلت و تهاون نه قطعه

بحزم کوش که این ره پر از خطرست	باحتیاط قدم نه که جای شور و شرست
همین که ابر ببارد چنان تصور کن	که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو	که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد	مقررست که از خود همیشه باخبرست
چو باخبر بود از خود نهال دولتِ او	علی الدوام بباغ مراد بارورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل ست و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الشُّجَاعَ حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تبرک جوئید بدعای مردم شجاع که ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران دران ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن میکنند و حضرت رسالت صلی اللّٰه علیه و آله وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده رِزْقِی تَحْتَ ظِلِّ رُمْحِی یعنی روزی من در تحت سایهٔ نیزه منست و درین سخن تحریص ست بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار قطعه

بشجاعت توان گرفت جهان	هر که بد دل بود چه کار کند
وانکه جرأت نماید اندر کار	خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده می بارید و میگفت واحسرتاه که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم وحالا بروی فراش میمیرم چنانچه پیرزنان میمیرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی وهم سخن اوست که آنکه بد دل حمایت جان در گریزی می بیند خیال کج و تصور باطل ست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردوندان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی و بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازین ست که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می آیند نظم

هر که بد دل تر بود در کارزار	باشدش جان بقرار و کارزار
جرأتی کن پیش مردان در نبرد	تا برآید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت امروز روز امتحان ست همچو کوره که محک زر مردان ست و از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند فرد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود مثنوی

مرا نام باید که گردد بلند	که از نام گردد کسی ارجمند

بمردی شود ذکر آزاده فاش
چو نام نکو هست گو جان مباش

افراسیاب لشکر خود را میفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید مردن را آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی دو چیز است یا بنام نیک مردن یا بدوست کام زیستن نظم

مرگ در چشم هر که خوار بود
در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد
با جهانداریش چه کار بود

مرتضی علی علیه السلام بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمدی و ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی می نمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب فرموده اند

أَيَّ يَوْمَيَّ مِنَ الْمَوْتِ أَفِرّ
يَوْمَ لَا يُقْدَرُ أَمْ يَوْمَ قُدِرْ
يَوْمَ لَا يُقْدَرُ لَا يَأْتِي الْقَضَا
يَوْمَ قَدْ قُدِّرَ لَا يُغْنِي الْحَذَرْ

و ترجمهٔ این بلغت فارسی این است

دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست
روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد و کوشش نکند سود
روزیکه قضا نیست درو مرگ روا نیست

حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد و در روز مصاف کاریکه ازان بازتوان گفت ازو توقع نتوان کرد فرد

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن
کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن

آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جلا گشته پناه با نوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشت صد تن بودند پس سیف

ذی الیزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمدند سیف فرمود تا تمام کشتیان بشکستند و مجموع طعامها را بر ریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب بباید کرد حالا شما در میان دو کار افتاده اید نیک تامل کنید که درین او قات غالب می باید شد یا کشته می باید گشت بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از انکه بر بستر بیماری همچو پیرزنان بمیرم بیت

بنام نکو گر شوم کشته به	مرا نام باید که تن مرگ راست		

و هر که از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزهٔ تصرف و تسخیر وی در آید روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح تمام پوشیده بیام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر را ساعت نیک میشود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده در فصل تابستان بر بالای بام و در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد و چنانچه ارکان دولت از مصابرت او عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خلل عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود رسید بدرجه که رسید قطعه

شاهد ملک ست در عقد کسی گر زوی جهد — دست در آغوش او با شمشیر و خنجر میکند
آنکه یار با بر سر ناز و تنعم سر نهد — گردگارش در جهان سردار سرور میکند
پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار سر بر میکند

وهم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردمی و مردانگی بر نیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس خطائیست دیگری فرمود ظریف ترین تاجها طاقیهٔ رومی دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان بهتر ست دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق تر ست دیگری چنین نمود که از سایها سایهٔ بید سازگارتر ست دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم تر ست دیگری بیان کرد که برای نمی محافل جوانان خوبصورت نیا سیرت لائق تر چون نوبت بیعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکه حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایها سایهٔ نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان لجیم پوشیده و گرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی علیه السلام آمده قطعه

السیف و الخنجر ریحاننا — اف علی النرجس و الآس
شرابنا من دم اعدائنا — و کاسنا جمجمة الراس

در ترجمهٔ این دو بیت بفارسی نیست قطعه

گل و ریحان ما تیغ ست و خنجر — بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ما ست خون دشمن ما — اساس کلهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب دزدان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ

سینهٔ دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح مهر سر از درج بدن
خصم بردارد پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او راجرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری
میسر نشود و در نصایح الملوک آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی
که او را ادب نیست چون بوستانی ست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست
که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپی ست که لجام ندارد و توانگری که او را احسان
نیست چون درختی ست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی ست که نمک ندارد
و سلطانی که او را عدل نیست چون ابری ست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت نیست چون
بازرگانی ست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی اتفاق محاربت
افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک هم حرب از دو بیرون
نیست یا نصرت ست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت که بگریزم هر که
مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبه بر خصم را باشد مرا در میدان زیر سم اسپان طلبید

یعنی غالب باشوم یا کشته میگردم **بیت**		یا برایم بچرخ گردن		یا شوم زیر پا سر افگنده

آورده اند که دران حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله می برد تا وقتیکه آفتاب به نصف النهار رسید
و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی
از خواص غلامان سلطان عرب با ظرفی آب بر عقب ملک می تاخت تا نزدیک وی رسید گفت
یا ایها الملک تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار
از من تشنه ترست بخدای که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ
این عزیمت درست و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید **بیت**

کسی را که ایزد کند یاوری		که یارد که با وی کند داوری		

از اسکندر ذوالقرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست و هر آئینه چنین سرداری نظم

چو شمشیر هندی بگیرد بدست ‌ ‌ بصف اعادی در آرد شکست
بگرز گران تن سنگ و شمشیر تیز ‌ ‌ روان در جهان افگند رستخیز

نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمیگوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نمی ماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و باوجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او بشنود گفت ای دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است فرد

آدمی را قوت دست از دل است ‌ ‌ هر که او را دل قوی بازو قوی

در وقتیکه سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئینه مرا دوستان و دشمنان پیدا آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستماله و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا مهم بسخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا با تازیانه بر آید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد در ان بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع

اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا کسی بحرب تو
می آید اگر تو بحرب کسی قصد کردهٔ ده شرط رعایت باید کرد اوّل باید که غرض از ان جنگ جز خیر
محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوّم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه
و از و یاوری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت
فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن و منهیان و جاسوسان بر کار باید کرد
و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت حال ایشان بواجبی نمودن چهارم بالشکری توجه
باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر
و قوت ست چنانچه گفته اند نظم

کسی را ظفر بر ظفر حاصل ست	که در پُردلی لشکرش یکدل ست
سپه را که فیروزمندی رسد	زیاران یکدل بلندی رسد

و موافقت اکابر و اتفاق
بزرگان خصوصاً اقربا درین باب ضرورت ست پنجم لشکر را وعده های نیکو دادن و بنویدهای
بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب
نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری
کسی را اختیار باید نمود که بسه صفت آراسته باشد اوّل شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد
و نام و آوازه پیدا کرده تا از ان ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد
و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جای باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع
بکار باید برد که خدع در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن ست چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر
ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست هشتم شرط آنست که چون
کسی در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا و
محمدت او بباید افزود بلکه در ان باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هوا داری و جان سپاری

شو و نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده و هم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین کرّت واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان برکار باید کرد و در محافظت راهها و گذرها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال و استعمال حیل و مکائد ضرورت است و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح آخر مظفر و منصور است نظم

ستیزه مکن زانکه باد ستیز	کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجای رساند سخن	که ویران کند خان و مان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر	تو این راه میرو که الصلح خیر

سکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب بشبر جاه طناب رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پر تدبیر نظم

ابوالمحسن آن شاه روشن ضمیر	که از نوجوان گشت دوران پیر
جهاندار شاهی که روز مصاف	فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه برکشد تیغ تیز	الکوهه کند کوه را سنگ ریز

بمعاضدت بازوی کامگار و مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی آرد ظفر بپیکرش متوجه گردد

قوت ۱۲ موافقت ۱۲

و فتح و نصرت دو اسپه باستقبال موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر نهمت ارجمندش باشد اقبال و سعادت بطریق استعجال (یعنی جلدی ۱۲) عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند قطعه

هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب | فتح و نصرت را (دوستی ۱۲) بدان جانب سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه | تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان

و عساکر نصرت مآثرش را بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون کوه البرز (اسم کوه ۱۲) ناپایدار مثنوی

یکایک تیغ زن چون نرگس یار | سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان | غبار انگیز چون جور رقیبان
همه چون شعلهای عشق جانسوز | همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز | همه چون هجر مرد انداز و خونریز

حق سبحانه ظل ظلیل (سایهٔ دراز ۱۲) عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام دارد بحرمة خلص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسانرا صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوع است غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت (اجرا ۱۲) امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آن را تغییر دهد بدست یعنی بدره (تازیانه ۱۲) یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول نصیحت و اگر سخن نشنود بعنف (سختی ۱۲) و سختی

سخن گوید و این مرتبه اهل علم و ارباب حدود و شرع ست و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آن را دشمن دارد و این مرتبه ضعیفانست از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آن را دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبی نیست قطعه

نهی منکر بدست باید کرد	ور میسر نباشد این کار
بزبان منع کن وگر نتوان	در دل خویشش می کنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر ست هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پروری غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس و هوا بر طرف باشد تا قول او در دلها تاثیر کند فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع خالیست	اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد

آورده اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هر گاه منکری دیدی از آن منع کردی و اگر چه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت میرفت زورقی دید سی خم سر بمهر بروی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ از آن عجب داشت در مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چه کار داری برو در پی مهم خود باش شغف شیخ بدانستن آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس ست ملاح گفت ای درویش فضول درین خمها خمر ست و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران

دران زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست او ده تا به بینیم که چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته یک یک خم را می شکست و ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس افلج که شحنهٔ بغداد بود با کسان خود برسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد بغایت جبار غیور بود و ستمگار که بیشتر سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می برند بغایت اندوهناک شدند و شک نکردند دران که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آورد معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامهٔ سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود و بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی داده معتضد ساعتی سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری را که تو دیدی و آن تقصیر روا داشتی آن را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه بارتکاب تو محرمات را مردم بر معاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامهٔ خلق در صلاح و فساد تابع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وی راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و بزه و وبال آن همه بدو باز گردد پس در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خوشنودی حق عزوجل معتضد بگریه در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که بینی تغییر کن و حکم کردم که هیچ کس ترا منع نکند و از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بملک نرسد نظم

آن یکی با پیر خود گفتا که من
نهی منکر میکنم اندر زمن
لیک می ترسم که از اهل حسد
آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی
از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیاییه سه نوع ست اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با امثال خودست چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را ابرو سرفرازی نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و هر آئینه ظهور این غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی کشاید و مهمات حسب المراد آید و این از خصائص اهل همت ست و هر چند همت بلندتر باشد غلبه این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اخوان و اقران خود برسر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست نظم

کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ
سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بدست آیدش نام ننگ
ز غیرت مراد خود آرد به چنگ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت
گر از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصه خودست آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از پردگیان حرم خود فرموده است مثنوی

عصمتیان ز مقام جلال
جلوه حرام ست مگر با حلال
دیده بهر روی نباید گشاد
پای بهر کوی نباید نهاد

این همه آفت که به تن میرسد / از نظر تو به شکن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود / رخ منما ور همه خالت بود

اما غیرت به نسبت عموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجا آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم یا بناموس رسد و در استکشاف گناه مسلمانان سعی ننماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عزّ و جلّ عیوب او را بپوشد و در روایتی هست که گناهان او در دنیا و آخرت پوشیده دارد فرد

مشکلی هست که استر الله علیک / پردهٔ کس مدری کس ندرد پردهٔ تو

و حمیت همان غیرت ست در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد او را زنهار داده بحصن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زینهار دادهٔ خود را ضائع نگذارد و در عرب دستور بوده و حالا هم در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا اطلال خیام ایشان در آمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زنهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی و بعضی جانوران را نیز که بخیمهٔ ایشان پناه آوردی یا بچراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رسیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او می تاخت هوا گرم شد و آهو از تشنگی بطاقت گشته بکنار قبیلهٔ رسید و بخیمهٔ عربی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و بر سنی ببست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاد و نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد بیرون آر قبیصه دانست که کیست گفت ای سوار زیبا روی مروت نباشد که جانوری که پناه بدین

خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری بر سینه من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم مرا بکشی مردم قبیله من ترا بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام (اصل ۱۲) خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باسپ او التفات نموده عنان (کوتل ۱۲) بگردانید و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهنده آهوان و حمایت کننده ایشان **نظم**

کسی را که آری بزنهار خویش
بمردی حمایت از و وامگیر
یکی قطره آرد بدریا پناه
بصد تربیت نامدارش کند
نگه دار اندازه کار خویش
بمردانگی کار ازو درپذیر
ز صد رصدف سازدش تکیه گاه
یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردن است و بر نسق (انتظام ۱۲) بداشتن و سیاست دو نوع است یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس رفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسم است یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کرداران را امیدوار سازد و از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه بیگناهان ازو ایمن باشند و گناهگاران ترسان دهنده تیغ برق نشانش باگریه

جنگلی والی

ستمگاران بر مقترن باشد و بارقهٔ نسیم فیض سائش با باران انعام بر درویشان مستحق متقارن بود نقل ست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتے ام از خداے بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته ست و زهر هیبتم با شکر مرحمت تالیف شده **فرد**

تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست ۔ آن را بدوستان دهم این را بدشمنان

حکما گفته اند مدار دوری عالم بر سیاست ست و انتظام و آشفتگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب و کارها روی بتباهی نهد **قطعه**

از سیاست نظام یابد ملک ۔ بے سیاست خلل پذیر بود
نسقِ کارهاے عالم را ۔ از سیاست ناگزیر بود

اگرچه عروس لَا مُلْکَ اِلَّا بِالْعَدْلِ دلپذیر ست اما ورا از پیرایهٔ لَا عَدْلَ اِلَّا بِالسِّیَاسَةِ چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفةُ الرِّیَاسَةِ ضَعْفُ السِّیَاسَةِ بیخبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست ست **قطعه**

تیغ سیاست ست که رخسار ملک را ۔ سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب
معماری سیاست اگر نے مدد کند ۔ گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بے قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بے ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک **قطعه**

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر ۔ بے چشمه سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کے شود روان ۔ بے سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و فی نفس الامر مدار طبت بر دوست و قرار مملکت از دوست **بیت**

گر تیغ سیاست سلاطین نبود ۔ در عالم خاک آب خوش کس نخورد

و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را جز بسکون و سیاست آرام نتوان داد آورده اند که یکی از خلفا به منبر برآمد تیغی کشیده و مصحف بردست گرفته پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شمارا ازین بس ست یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست نشوند یعنی شمشیر قطعه

سیاست آتشی باشد که آن را		ز بهر بدسگالان برفروزند	
چو ایشان میفروزند آتش ظلم		همان بهتر که ایشان را بسوزند	

طمغاج خان پادشاهی بوده هست بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر بی‌تغییرش بنیاد بیداد و ستمگاری از شهر و ولایت برانداخته قطعه

تاخت از بیم قهر او فتنه		زان سوی نیستی بصد فرسنگ	
رفت از صیقل سیاست او		زنگ ظلم از رخ جهان و زنگ	

روزی یکی از ندمای او باش گلدستهٔ بخدمت او آورد سلطان بستد و گفت از کجا آورده گفت از گلزارها برچیده ام گفت گلزارها ملک تو بوده گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی درین شهر گل نخرند و بسیار بی قیمت باشد سلطان تأمل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را گشتی روزی این جماعت بر در دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند که نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر برزنند بدرویم فرد

هر خار که سر زند از گلشن ملک		فی الحال سرش بتیغ برباید داشت	

گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام

فرمودهٔ نیکان را بنواختی و بدان را رسوا ساختی **بیت**

زده سیاست او راه کاروان ستم ‌‌ ‌ کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم

وقتی رکابدار او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان باز کرد باغبان اسپ او بگرفت و گفت مرا
خشنود کن و الا نزد شاه هر مرا از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی میداد و داور راضی نمیشد القصه
هزار دینار بدو داد از هیبت سیاست هر مرد حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهال ست و سیاست بمنزلهٔ
آب پس لازم ست بیخ درخت سلطنت را بآب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید **نظم**

خوش آن شهریاری که از روی دانش ‌ ‌ ‌ تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را ‌ ‌ ‌ تر و تازه دارد بآب سیاست

و بباید دانست که سیاست بموقع آنست که دربارهٔ جمعی واقع شود که استحقاق آن داشته باشند
و آن گروهی اند آزار پیشه و بداندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ
رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق
سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی
این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان
همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون
گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت
فرشتگان ست افضل نوع انسان ست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان
و گزندگان ست و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان **مثنوی**

سیاست پسندیده باشد بسی ‌ ‌ ‌ و لیکن نگوئیم که با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال ‌ ‌ ‌ که از مرغ بد کنده به پر و بال

آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند و گردن بزدند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بیجان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم بیت

	کسی کو پیشه کرد آزار مردم	بمعنی بدترست از مار و کژدم	

آورده اند که خسرو پرویز از بزرگی پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیک اند از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیک اند اما اثر نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را راه خیر باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده و وعید و تهدید آنگه ضرب پس حبس و آخر کار قتل فرد

آتشی را که خلق از و سوزند		جز بکشتن علاج نتوان کرد

و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شور انگیز چون بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک داعیه همتی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه بر پا کنند و از هر جهتی شوری و شری بظهور رسانند

	نظم اگر سلطان نفرماید سیاست	زند هر ناکسی لاف ریاست	
	بلا بهم زند روی زمین را	نه دولت را بقا باشد نه دین را	
	بجز مردم ضبط در کشور نه بینند	بجز فتنه ره دیگر نه بینند	

	و هم درین باب گفته اند قطعه	

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود کسی که دست چپ از دست راست نشناسد	چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد درکار مملکت و خبرت و آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف ست که متنجبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللے و زللے که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و صلاح پذیرد پیش ازان که دست تدارک از دامن تلافی آن نرسد

بیت باول توان کرد صلاح کار	ازان پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول می گشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت می کرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظه موقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داؤد علی نبینا و علیه السلام منقول ست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی بصورت مردم غریب برآمده و از هرکس چیزی پرسیدی و گفتی که داؤد با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک می نمایند پس اگر جائے دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود مثل این صورتها منقول ست که شبها بیرون آمده به تجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطرت بزرگان و زیرکان دستوری نهاده اند که سلطان باید که منهی امین معتمد و دولتخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهے که کس بران وقوف نیابد و رسوم او بد لخواه او مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال واقف شود و را نتواند که بزر فریب دهد و چنان باید که بهر وقت که خواهد پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف برنتابد و چون حال برین منوال بود

هر آینه سلطان بر جزئی و کلی صاحب وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعیان ولایت برین
صورت که پادشاه بر احوال هر یک مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد (زندگانی ۱۲)
که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید نظم

چه نیکو متاعیست کار آگهی	گزین نقد عالم مبادا دل تهی
زعالم کسی سر برآرد بلند	که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود و نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت
الشفقة علی خلق الله در میدان مرحمت افراشته قطعه (بزرگی خدا کے امر کی ہے ۱۲)

زعدل او شده باز سفید جفت کلنگ	زامن او شده شیر سیه رفیق شغال
نه آن فراز برد در هوا بدان چنگل	نه این دراز کند در زمین بدین چنگال

و در زمان او کسی را زهره نبود که به آشکارا عملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکی بود (یعنی قوت ۱۲)
از امرا و اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر در بارگاه باختیار او کسی نبود خود را
بصورت صلاح بسلطان نمودی و در خفیه بخمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت
که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته نخواست که مجاهرة در این باب سخن گوید (نے بجانا ۱۲)
چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب احتشام کند و آن مهابت سلطنت را مضرت رساند
روزی از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد و سرهای بال او سیاه (بزرگی و ترس ۱۲)
و باقی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر گفت که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه (بازو ۱۲)
که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد امیر بجست و جوی مرغ مشغول گشت
در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر باز آمده مراسم اعتذار را تمهید داد
که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت

حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور مهیا گردانیم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغیست و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت دادم واین نوبت بی چنین مرغی باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر چنین خبرداری که چهار مرغ بدین شکل و هیات در یک خانه است و پیدا نمیتوانی کرد برو و سر چهارسوی شهر و بازار شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست دران محله کوچه ایست بدین نشان و درپیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه در آئی و به صفه که در طرف جنوب است توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانهٔ خرد است دران خانه بگشای در آنجا قفسی ست نمد زرد بران پوشیده و دران قفس چهار مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر و ولایت خود چنین باخبر باشند که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار و کوچه و از خانهٔ شهر چنین باخبر است امکان میدارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد معاش خود را تغییر میباید داد و پس از معاصی خویشے توبه کرد و براه راست باز آمد وزین حکایت معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار دارد نظم

چنین گفت مرد سخن آفرین	ز اخبار شاهان ایران زمین
که هرمز بهنگام نزع روان	بخسرو چنین گفت کای نوجوان
جهانی بذات تو وابسته اند	بفرمان حکم تو پابسته اند
بغفلت مکن خواب بیدار باش	ز احوال گیتی خبردار باش
چو در عهدهٔ تست عالم تمام	مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت به تعیین صاحب خبر انست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسه کس محتاجم اوّل عاملی که مال رعیت بمن دهد و مال من برعیت نگذارد دوّم شحنهٔ که داد مظلوم از ظالم بستاند و حکم نه بر طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصی که صورت احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید والحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند پس صلاح درمیان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمّال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب می نمودند و میگفتند وی را فرشتگان خبر میدهند و آن نبود

والّا با علام صاحب خبران با خبر — صاحب خبران امین شاهان باشند
هم بر جگر ستمگران نیش زنند — هم مرهم زخم دادخواهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند
و اگر نه اعلام صاحب خبر

بموقف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزلهٔ قضا و تقدیر می ماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند نزول و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب از آن در حیز امکان نگنجد بیت

چو از کمان قضا و قدر رسد تیری — یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری

پس شرط والیان خطهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع بی بینهٔ روشن و برهانی واضح هیچ حکم با مضا نرسانند و بی تامل فراوان و تدبیر و ایقان پروانه ندهند که خردمندان فرموده اند قطعه

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد
که هم چون مقتضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

و شرط دیگر انست که از روی گمان بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگند که بیشتر گمانها به

ایقان

وبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه فرموده که اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید خود را محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک قطعه

مکن کس را باندک ظن باطل
که چون شک از یقین گردد هویدا

عقوبت تا پشیمانی نیارد
پشیمان گردی و سودی ندارد

آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانهٔ درآمد شخصی دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده بودند و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و بیهوش باند مصرع

نی قوت استادن و نی قوت رفتن

درهمین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت برسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته و کارد پر خون از گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر زد که این کس را چرا کشتی گفت اَیُّهَا الْمَلِکُ من بدین ویرانه رسیدم و او را کشته دیده متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا گرفته نزد شما آورده و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین سخنان میخواهی که از دست من برهی بیچاره گفت ای ملک بمن بگمان خود کار مکن که حق میفرماید اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد فرمود تا بر دارش کشند و ندا میزدند که وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من پیش ملک درآیم و صورت حال باز نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل تباه جلاد توقف کرد او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونیکه در آن ویرانه واقع شده من کرده ام آن کس دشمن من بود فرصتی یافتم او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از این حال بیخبر است ملک تامل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نه کند پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال به پادشاه قباد عرض کردند وی از علمای زمان پرسید

گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری شده است پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند که بر پادشاهان لازم است که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند قطعه

سیاستی بگمان رسم معدلت نبود	که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد	بزود زود بباید از آن دیار گریخت

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند مصرعه

دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند	پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که

بلقای ملوک مستسعد گردد هدیهٔ نفیس و تحفهٔ عزیز باید گذرانید و دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم از جمله بضاعتها رایج تر است بیار تا چه داری پیر فرمود گرامی ملکا میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هرچه بچشم بینند به یقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد نظم

شنیده کی بود مانند دیده	و چون فرمان شاه بهرچه فرماید نافذ است پس

در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت است ملک او را تحسین فرمود و این سخن بقبول ملقی نمود نظم

هر حکم که از سر یقین است	آرایش ملک و زیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است	آشوب دل و زیان جان است

از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند

اول شهوت و متابعت هوای نفس که هر که بسودای نفس و آرزوی وی درماند ویرا مجلس فراغت هیچ چیز ندارد بیت

هر که از سودای شهوت مست شد	کار او یکبارگی از دست شد

مشهورست که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدل ست و نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و به آخر زبون زنان گردد فرد

برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن	زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست

دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمیع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود و همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود بیت

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو توانگرند و تو پادشاه توانگرانی پس اگر مال از رعیت بسیار بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده مثنوی

اگر پادشه را بسی گنج آورد	دل زیردستان برنج آورد
چو ناکام باید بدشمن سپرد	پس آن رنج را باد باید شمرد

پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود ازان خزانه بر میدارم

سوم از انها که غفلت آرد شراب خوردن ست و بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بصحبت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بیت

بیخبر آن مرد که چیزی چشید	کش قلم بیخبری در کشید

و بسیار باشد که در مستی صورتی چند و جور و گیر و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد قطعه

مست بودن نیست داب پیشهٔ ارباب ملک / شاه را در سلطنت آئین هشیاری خوش است
شاه باشد پاسبان ملک مستی خواب خویش / پاسبان را خواب لائق نیست بیداری خوش است

والحمد لله الملک الوهاب که این شاهزادهٔ کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت

قطعه
ابو المحسن آن خسرو نامدار / که نازد بدو مسند سروری
چو در معدلت ثانی سنجر است / بود داد حق مملکت سنجری

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک گشاده مضمون و انیبوا الی ربکم را بقبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر شراب برنگ زده چون سوسن آزاده بزبان کلمهٔ استغفر الله خواندن آغاز کرد و چهرهٔ مبارکش که افروختهٔ جام مدام بود سیمای متعبدان گرفته و بر وعدهٔ و سقیهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب مجور که فی الحقیقة شراب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ می خواران صدای دعای دینداران است و عوض های هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان فرد

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ / بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه برکت توبهٔ انابت آنحضرت ابر و نگار کافهٔ انام و اصل وارد و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل دارد بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجب است که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع و عدل است بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراست است در خبر آمده

که دو ضعیفه بمجلس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت
این از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه
را نیمی بدهند چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود
گذشتم او را بآن ضعیفه دهید و در آن ضعیفه دیگر هیچ اثر پدید نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن
دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقت
گر ازو ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این
حدیث که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست
که پرهیزید از فراست مومن که او بنور خدای در هر چیزی می نگرد و بین هیچ بر وی پوشیده نماند و مفسران
درین آیت که ان فی ذلک لآیات للمتوسمین توهم را بتفرس فرود آورده اند و فراست دو نوع است
فراست شرعی و فراست حکمی فراست شرعی عبارت است از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب قلب از
حین بصیرت مرتفع شود تا مومن بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بنور فراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بیت

بلکه گر از دور نامت بشنوند		بر همه حالات تو واقف شدند	

و در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد
امام شافعی فرمود که این مرد درودگری نماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من در می آید پس او را طلبیدند و از حرفه
او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری میکنم ازینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود

قطعه هر دل که منظر نظر کبریا بود		پیوسته جلوه گاه کمال فراست است	
گو آئینه به صیقل تجرید پاک ساز		آنرا که آرزوی جمال فراست است	

آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت
سخن میگفتند که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت شهران خرقه در بر و سجاده بر دوش

در گوشه نشست و بعد از زمانی سر بر آورد و برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمود
مومن کی فراست سے ڈرو کیونکہ وہ دیکھتا ہے نور خدا سے ۱۲
که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه
پناہ چاہتے ہیں ہم خدا سے ۱۲
بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان برکشید و زناری در زیر آن پدید آمد بیت

ضمیری که آن روشن ست از غبار	شود نقش غیبی در و آشکار

جوان فی الحال زنار برید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت این نو عهد زنار ظاهر ببریدن زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند مثنوی

توبه باشد چون پشیمان آمدن	بر در حق نو مسلمان آمدن	عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید خود بود	گفت پیری کاندرین ره پیشواست	توبه کن از هر چه آن غیر خداست

قسم دوم فراست حکمیت چنان باشد که حکما به تجربه آن را دریافته اند و دلیلهای آن را از شکل و هیئت مشاهده کرده و غالب آن راست آید و حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آن را مطالعه کردی و اکثر در وی فراست حکم فرمودی آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا به مجلس مظالم نوشیروان درآمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود ذخیره حیله و مکر باشد پس این مرد بیدادگر است نه ستم یافته پس تفحص کردند آنچنان بود بیت

فراست دیده دل بر گشاید	هر آن جائی که باشد وا نماید

در تواریخ مذکورست که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت در پیش نوشیروان دادخواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آن کس که بر من ستم کرده است از من کوتاه تر است نوشیروان تبسم فرموده داد او بداد و حضرت مرشد صمدانی میر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب

دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق مثبت گردد تا حضرت سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیبے و زینتے یابد فرد

دستهٔ گل جو بر گیاہ بندند		زیور دیگر شش بیفزاید	

بدانکه حکما در مقالات خود گفته اند لون بیاض مفرد یا کبودی و سبزی چشم دلیل ست بر بخت روی و بی شرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت رائی و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی و بر بعض موی بسیار دارد حکما میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم تر ست که از مار و افعی بد تر ست دلائل موی حکما گفته اند که موی درشت میگون معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ ست و موی نرم نشان بددلی و ترسندگی باشد و برودت دماغ و علت کم فهمی ست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان جرأت ست و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجور ست زردی موی نشان حماقت ست و تسلط در خشم گرفتن موی سیاه نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بر روے خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصومت و بلاهت و شغف و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود و پیشانی متوسط که بر روے غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش بزرگ نشان جهل ست لیکن صاحب آن را قوت حفظ باشد و تندخوی بود و در بعضی اوقات و گوش خورد نشان احمقی و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو بزرگ بسیار موی نشان درشتی بود در سخن ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرق ست چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بیحیائی و کاهلی بود و جمودت چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی

وکندفهمی بود وسرعت حرکت چشم وتیزی نظر نشان حیله ومکر ودزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت
ودلیری بود ونقطهای زرد برگرد حدقه نشان فتنه وشرانگیختن باشد وچون چشم متوسط بود میان
بزرگی وخردی وسیاهی وسرخی نشان فهم وهوشیاری وراستی ودیانت باشد دلائل بینی باریک بینی
نشان مداهنه وملایمت ولینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود بینی پهن نشان شهوت ودوستی بود
فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی با پهنی سر بینی نشان بسیار سختی و دروغگوئی بود
بینی متوسط در سطبری وباریکی ودرازی وپهنی نشان فهم وعقل بود دلائل لب ودهن دهن فراخ
نشان رای صواب وشجاعت ست وسطبری لب نشان حماقت واعتدال لب با سرخی نشان رای
صواب بود دلائل دندان دندانهای کج وناهموار نشان مکر وحیله وخیانت بود دندانهای کشاده
وهموار نشان عدالت وامانت وتدبیر بود دلائل رخساره پرگوشت منتفخ نشان جهل ودرشت خوئی
بود ونزاری وزردی رخساره بی علت نشان خبث باطن وقبح سریرت بود وتوسط این معنی نشان
اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند وسطبر نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بدگمانی وتوهم آواز
معتدل نشان حسن کفایت وتدبیر غنه در آواز نشان حماقت وکبر وکم فهمی باشد دلائل سخن وقار
در سخن نشان خوبیت وحرکت دست بوقت سخن گفتن نشان زیرکی وتدبیر بود دلائل گردن گردن کوتاه
نشان مکر وخبث بود گردن دراز وباریک نشان بیدلی وحماقت بود وگردن سطبر نشان جهل وپرخوردن
بود وگردن متوسط نشان صدق وعدل وتدبیر بود دلائل سینه وشکم شکم بزرگ نشان جهل وخساست
وحمق وجبن وفتنه بود لطافت شکم وسینه واعتدال نشان حسن رای وصفای عقل بود
دلائل کتف وپشت عرض کتفین وپشت نشان شجاعت وخفت عقل بود ونزاری کتفین نشان قبح
سیرت بود وسوء مذهب دلائل کف وانگشتان وکف انگشتان دراز نشان زیرکی باشد وصفت وعلامت تدبیر کارها
دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی وسخت روئی باشد واعتدال آن نشان اعتدال حال بود

ازین مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب ذخیره است و درین باب نکته دانستنی ست و آن چنان باشد که اوصافی که حکما بدین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس و کسانی ست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشد و از صفات بهیمی (درندون والی ۱۲) نگذشته بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت (محنت ۱۲) و تلقین مشائخ و تربیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما باصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه یک راه بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که به صحبت من آید اول صورت او را بکش و نزد من آر تا از دلائل هیئت (شکل ۱۲) او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست (همنشینی ۱۲) من ست بطلبم و الا ملتفت وی نشوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم می برد او در ان صورت تامل کرده او را می طلبید یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده آید چنان بوده اما من بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده به صحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای (تیزی ۱۲) خود نیز تصرفات باید فرمود به فیض الهام الهی که اَرْبابُ الدُّوَلِ (دولتمند ۱۲) مُلْهَمُونَ (الهام کیے گئے ہیں ۱۲) مستظهر باید بود قطعه

بر دل پاک اهل دولت و دین
در رهِ حق غلط نخواهد کرد
فیض الهام میرسد ز خدای
هر کرا نور اوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان (چھپانا ۱۲) اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرارست و در افشای (ظاهر کرنا ۱۲) امور ملکی خطرهای بیشمارست

در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم در بعضی سفرهای خود را توریه فرمودے یعنی پوشیده داشتی بران وجه که لفظے بزبان گوهر نشان راندی که وهم مجتمع بطرفی از اطراف (چھپانا ۱۲) رفتی و آنحضرت بجانبی توجه نمودی که مخالف سخن وی بودے و اکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصاً در محاربات

مثنوی چنین باید آئین کردار تو	که کس ره نیابد بر اسرار تو
سکندر که با شر قیسان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
درین کار کس با تو انباز نیست	بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست	بران رای و دانش بباید گریست

[illegible] ۱۲

و سخنی مشهور ست اُستُر ذَهَبَک وَ ذَهَابَک وَ مَذْهَبَک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را خبر نباید کرد که دشمنان در کار (یعنی جہان کا قصد ہوا ۱۲) نزدوم دین و معتقد خود را با کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمارند بلکه هر سری که داری مخفی (چغلی کھانے والے ۱۲) بهتر ست زیرا که محرم اسرار در عالم کمتر ست مثنوی

منه سرّ خود با کسے در میان	که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسے	ندیدم ز یاران محرم کسے

حکما فرموده اند که ما فی الضمیر (دل کی بات ۱۲) آدمے از دو بیرون نیست یا نشان نعمت ست یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنی ست اگر مواهب (بخششیں) نعمت ست نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب (سختیاں) محنت ست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد درین معنی گفته اند قطعه

تا توانی سر خود با کس مگوے	زانکه آن سر شادی آرد ملال
گر غمے باشد شود دلها ملول	ور بود شادی (الو بولیسنے) رسد عین الکمال

پس درون خلوت اسرار خویش — هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سرّی در خاطر خلجان کند با که گویم که آن را نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سرّی که ترا با آن کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید **بیت**

چون تو نتوانی کشیدن بار خود — یار اگر نکشد مرنج از یار خود

آورده اند که سکندر سرّی از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سرّ از وی سر بر زد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سرّ کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشن تر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان کس سرّی در میان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن که سرّ خود را خود افشا کرده با آنکه سرّ تو ترا هم بود و بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد **قطعه**

سرّ خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست — همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکرو و یکدل جستم از پیر خرد — گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح ست که عمر عزیز چون برق در گذارست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپائدار هر ساعتی که میگذرد جوهر بی بدل ست قیمت آن بباید شناخت و هر فرصتی که مرا دست میدهد غنیمتی بی عوض ست آن را ضائع نتوان ساخت **فرد**

دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر — چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد

از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دورست و آنچه مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آن را حال گویند عمر خویش آن وقت را میباید دانست و کار خود را در آن حال میباید کرد **قطعه**

گذشته ۱۲ آینده ۱۲۵

فرصت غنیمت ست غنیمت شمار وقت	زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آن کس که عاقل ست	دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس درچنین روزگاری گذرنده واوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی ست که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثابته عبارت ست از نیکنامی **قطعه**

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر	باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچ ست قدر و حشمت و مال و منال و جاه	چون عاقبت فناست سرانجام آدمی
هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان	نام نکوست حاصل ایام آدمی

آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی وی بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سرحد بیان تجاوز کرده با حضار او اشارت عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس عالی درآمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه گفت ملول باری سخنی محال گفتی واین از فضل تو عجیب بود و از مثل تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما چون نام نکو بعد از وفات حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال

بر صحیفه روزگار باقی ماند **قطعه**	کسی کو شد بنام نیک مشهور	پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آن را که بد فعل ست و بدنام	اگرچه زنده باشد مرده خوانند	و از همین مقوله است این بیت **بیت**

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز	مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

یکی از بزرگان در رساله خود آورده که ایوان نوشیروان وطاق کسری اگرچه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه هست اما استعجاب نه در علو کنگره هست و نه در حسن غرفه و پنجره چه خشتی چند برهم نهادن و دری چند درهم گشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ آن پیرزن تامل کنند

که در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری تمام شد و عمارت کاخ
و منظره اش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و
خللی هست تا بتدارک آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملک این
عمارتیست که در ارتفاعش کمر بند جوزا می کشاید و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان می نهد قطعه

چنین بنای همایون فلک ندید بچشم
نخست بارگه اقبال باز کرد درش
چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد

هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبه
بس محقر دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار آن ایوان را سیاه و تیره میسازد اگر این صورت برطرف
شود بغایت مناسب ست و چنین چشم زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت
که این خانهٔ ملک پیرزنی ست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان
هموار نباشد کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی
خوشتر ازین برای تو مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام
و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم ملک تو میتوانم دید و این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدای بینوا نمیتوانی دید
من ازین سخن متاثر شده دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ او بیرون
می آمد و دیوارها را تیره و دماغها را خیره میساخت پیغام دادم که این دود چیست گفت برای خود چیزی
می پزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغی بریان برای او فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی با نواع
اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش مفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم
چندین گرسنه و فاقه زده با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود از آفریدگار خود

می ترسم که بعد از هفتاد سال که جونیه و گشکینه حلال خورده باشم مرغ ولوزینه حرام خورم این کلبهٔ مرا
برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت تست امرا چون ببینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبهٔ
تاریک من از زمین بستانی دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند
و قصهٔ خانهٔ من مدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن را از و پسندیدم
و بهمسایگی رضی شدم آورده اند که پیرزن گاوچکے لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی
و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین دو وقت ان گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش
ایوان ترکیب و ترتیب یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که
ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم
می شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل انچه میکنیم برای نیکنامی پادشاه میکنیم
و خوب فرجامی اوی طلبیم و الحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ
پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها مثبت ست و بر زبانها جاری **فرد**

	خراب می نکند کارگاه کسری را		جزای حسن عمل بد که روزگار هنوز	

در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریی دل نه نهد و هرآ
که هر گرا خدای پادشاهی داد حق آن نعمت بر و فرض گشت و حق آن چنان ست که میان
مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت**

	فراغتی از تاج و تخت خویش بخوردار باش		با قوت هاشمی شو با مرت یار باش	

آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و نفسهای نیکو نهاد و از آثار
او یکی آن بود که شاعران و مداحان اودوست داشتی و گفتی نام بد و چیز باقی میماند یکی بمدح و دیگری بعمارت **قطعه**

	بزم کیکاؤس و رزم رستم و اسفندیار		گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی	

گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند | شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشا و مانند فردوس برین بهجت افزا از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم نظم

بسی گل شگفته بر اطراف باغ | برافروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطراف جوی | صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد مثنوی

اباهای نوشین عنبر سرشت | خبر داد از خوردهای بهشت
ز مرغان فربه تو گوئی بساط | برآورد پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینها و ز حلوای تر | به تنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این نوع در نظر انور چه نوع می نماید ناصر الدوله گفت جان پدر این نوع عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلگشاست اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوه های آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد نظامی عروضی گفته است نظم

عمارتهای عالی ساخت محمود | که هر یک همسر چرخ برین بود

نه بینی زان همه یک خشت برپای	ثنای عنصری ماندست برجای

وهم برین نمط قطعهٔ مشهورست قطعه

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت	بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
آب و زمین مملکت اکنون بدست تست	باغی بساز بر طرف جویبار آن
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد	کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموماً و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصاً لازم ست چه این معنی بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد از ادای حق نعمت آلهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را بر رضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی ست مَنْ رَضِیَ عَنْهُ وَالِدَاهُ فَاَنَا عَنْهُ رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر از و خوشنود باشند من از و خوشنودم و هم احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است کما قال وَقَضٰی رَبُّکَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوْٓا اِلَّآ اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا و حکم کرد پروردگار تو که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولت ست و هم در آخرت سبب نجات و سعادت ملفوظ

چو هرمز ز پرویز خوشنود بود	بسی دولت و حشمتش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد	از و باد نکبت بر آورد گرد

آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی ازان دیگری را پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجهٔ قبول رسید الّا حج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساخته اند مصرع

بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم	

مالک بیدار شد و از ان اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان پیدا کرد و در میان
قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگ رسید و دید که دامن خیمه بر انداخته اند و جوانی
زیبا روی پلاسی پوشیده هست و بند بر پای و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد
و گفت ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل
و بند نشانه محرومی من است مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافی است
هیچ ندانسته که این محرومی تو چرا است گفت آری جهت آنکه پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست
گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود
گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری
خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم
جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلف که من از وی راضی نیم گفتم ای پیر
میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن مظالم است و
بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم و دوش چنین
بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را
بحل کنی پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خوشنود شوم
اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد
مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمه جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن
برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد
چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر
صلح افگندی و ببرکت خوشنودی حج ما را نیز رقم قبول در کشیدند مثنوی

آنکه تنت پارهٔ از جان اوست	قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجای رسی	برگ و هش تا بنوائی رسی

و دعا و خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و دو تر اثر میکند در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادران ست یعنی هر که ایشانرا خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجای آرد به بهشت رسد بیت

جنت که رضای مادران ست	اندر ته پای مادران ست

و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای باید آورد و آن از جملهٔ واجبات اسلام ست و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه هست که منم رحمان و اشتقاق رحم از اسم من ست هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود وصل گردانم و هر که آنرا ببرد از رحمت خود منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که با قرابای خود نکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای ایشانرا اگر غائب اند بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران بصلهٔ رحم و عطا با توانگران بزیارت و ثنا بیت

بر خویش گشاده کن ره وصلت خویش	تا از همه بیش باشی و از همه پیش

و دیگر حق استاد معلم ست هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار گردد و گفته اند حرمت استاد سیرت اولیا دست و تا جمعی از اولیا باشند که قیام عالم بحرمت وجود ایشان بازبسته است نظم

	فرامش مکن حق استاد علم	که بر همت اوست بنیاد علم
اگر دولت مهر استاد نیست	بدست امید تو جز باد نیست	هر استاد را هر که محکوم شد
کسی بر نیاید که مخدوم شد		

و دیگر حق آنها که قرب و جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در جوار قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور باشد نفع بدو رساند و ضرر خود

وضرر دیگران از و باز دارند واگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی استفسار نمائید
آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر بخانهٔ
درویش آمد و دید که آن درویش باعیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد
و میل طعام داشت کسی اورا آ مردمی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود باز آمد پدر و مادر از گریهٔ
متألم شدند و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدر پیش
فرمود تا طعامها گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد میگریست و می گفت که مرا
ازان طعام که در خانهٔ همسایه میخوردند میباید داد پدر درماند و بدر خانهٔ همسایه آمد و اورا بیرون طلبید و
گفت ای درویش چرا باید که از تو بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت
رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانهٔ تو آید و تو باکسان خود طعام خوری و اورا ندهی تا گریه کنان
بازگردد و حالا بهیچ چیز آرام نگیرد و طعام شما می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه
در ضمن این سریست از من مپرس که پردهٔ من دریده میشود **قطعه**

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش مسکین در آب و گل ست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه بر روزن او میگذرد دود دل ست

خواجه مبالغه کرد که سر خود را بازگوی گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم برما حلال بود و بر پسر شما حرام
نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و
بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فَمَنِ اضْطُرَّ فِی مَخْمَصَةٍ هر که درمانده به بیچارگی
و تنگدستی مردار برو حلال ست و برانکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال من طعام
نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمیتوانستم کرد امروز در فلان ویرانه درازگوشی مرده دیدم قدری گوشت
ازوی بریدم و آوردم و طعامی پختیم و میخوردیم که کودک شما در آمد صورت حال این بود که بسمع شما رسید

تراشب بعیش وطرب می رود	چه دانی که بر ما چه شب می رود

خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست وگفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالیٰ روز قیامت با من
عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست
درویش بگرفت وبخانهٔ خود آورد واز نقد ومتاع که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت را
صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که او را میگوید ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت
آمرزیده شد ودر حال تو برکت پدید آمد وفردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر**

دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را	با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را

و چون دار السلطنه هر بادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا ومحتاجیکه در آن شهر باشد ایشان را
حق جوار ثابت ست وسلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب واین خبر مشهورست که حضرت
یوسف عَلیٰ نَبِیِّنا وَعَلَیهِ الصَّلوٰةُ والسلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر
ہمارے نبی پر اور آنپر درود و سلام ۱۲
ونزارتر شدی سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد ازانکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی
یعنی گرہ گرانا ۱۲
دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمائید تا بمعالجه مشغول شویم گفت هفت سال ست
که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بقبضهٔ تصرف من بازداده اند ودرین مدت
نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم ونکرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکنی
گفت موافقت محتاجان وگرسنگان میکنم ومی ترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد ومن
آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده اند **رباعی**

ای کرده شکم سیر زانواع طعام	یاد آر ازان گرسنهٔ بی آرام
توشب همه شب بخواب واو ناله کنان	خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملوک شام شبها بایک غلام بیرون آمدی ودر مساجد ومقابر ومزارات گشتی

احوال

واحوال هرکس تفحص نمودی شبی در زمستان می گشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه با بدرهٔ درم پیش درویش نهاده بگریست و گفت شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح درآئیم فردا شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مگشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی**

من امروز کردم در صلح باز	تو فردا بر ویم مکن در فراز
من آنکس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات نسبت وی بجای آرند **قطعه**

چون مشرف شوی بمهمانی	هر چه داری فدای مهمان کن
در ره مردمی و دلداری	هر چه دلخواه او بود آن کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت** مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها بقبیلهٔ بنی قیس نزول کرد و سید قبیله مالک بن عوف بود و او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران را بقوت کرم جبلی و عز حسب و نسب تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از روی اعتذار بوی رقعه نوشت

و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری بر وجهی که لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله ریش ست و سر ازین خجالت در پیش فرد

چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش	که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

توقع آن دارم که از تقصیری که واقع شده مرا معذور داری و چون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذرخواهان ست این خطا از من درگذاری (معاف) بیت

اگر در خدمتت تقصیر دارم	به فضل شاملت امید دارم

طلحه جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر و غدغه (یعنی اندیشه) مکن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذرخواهی درگذرانم بیت

چون پرتو عذر از افق روی نمود	ناپدید شده چو سایه هر جرم که بود

اما آن سخن که ترا نشناختم سخنی نا مستقیم (ناهموار) ست و از شیوهٔ کرم دور بجهت آنکه در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیهٔ (روش) مروت و شیمهٔ (خصلت) اهل فتوت (جوانمردی) نیست شرط میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه (یعنی حکم) بارد اگر مهمان مردی بزرگ ست حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت ست و تفضیل در بارهٔ نامستحق سبب بدنامی و پشیمانی نیست و در همین معنی گفته اند قطعه

میهمان را عزیز باید داشت	از ره مردی و جوانمردی
گر بزرگ ست و لائق خدمت	خود حق او بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت	که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که در بارهٔ خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بود و خوان احسان او برای خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی

روزی

و تا در آن شهر بودے وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بروی رفتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار درآمد هر روز لشکر عضد الدوله بر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی ایشان اگرچه دشمن اند اما غریب شهر و ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از بی مروتی ست لشکر باز گردانید و تعرض وی بار ثانی نکرد فرد

مردمی کن بجای دشمن و دوست	کز مروت زیان نکرد کسے

و شرطی دیگر در مهمان داری آنست که اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول نماید از سر آن گناه درگذرد چنانچه منقول ست که سی صد اسیران دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی که تشنه گشتم معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه مانم البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب ست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد و هم بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت و آن کس در ادای آن مماطلت می نمود و او را به محصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانهٔ خود برده تشدد می نمود و آن کس بتضرعی هر چه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنے واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصل او را برو رحم آمده

اورا بخانه امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند محصل بسر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشاند چون طعام خورده شد امیر را چشم بران کس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان باشد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم بگذار تا برود قطعه

اندر آئین میهمان داری	حرمت میهمان باید داشت
برلب جویبار مهمانی	جز نهال کرم نشاید کاشت

دیگر رعایت حق سائلان از لوازم ست اگر بتعریض خواهند یا بتصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه که اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منهی عنه هست و در حدیث آمده که لِلسَّائِلِ حَقٌّ وَلَوْ جَاءَ عَلٰی فَرَسٍ هر سائل را حقیقت اگر چه بر اسپی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سوال ضایع نشود و در کلمات عیسوی سَلَامُ اللّٰهِ عَلَی الْمُصَدَّرِ بِهَا آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرمود که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای خانهای ما می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود قطعه

گرت شادی هر دو کون آرزو ست	باحسان دل سائلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا	فقیری ز بند غم آزاد کن

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر ست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در باب عفو و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم ست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت

خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند بدین نوع باید کرد بیت

آن را که چنین شفیع باشد	قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرست و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بخیانتی موسوم کردند قصهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمایر محو شد هیچکس ازو یاد نکرد و بزرگی در آن روزگار بمزید حق گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و فرلات اقدام ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس درمانده ایست بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جبین طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم باید شست و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید قطعه

بجود شامل و انعام عام بر همه کس	ترا است فضل چو خورشید و فیض چون باران
مشو در آتش اندیشه بیگناهان را	بآب عفو بشو نامهٔ گنهکاران
وگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر	بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بر آن لطف مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که بیت

آن را که ز روی لطف درخواست کنی	کارش بصلاح آری و راست کنی

بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمید و از مقالاتش لوامع صدق و صفا می درخشید از سر جرم کردهٔ و ناکردهٔ او در گذشتیم

نشان منکا۱۲ — دراز۱۲ — جمع زلت و گناه۱۲ — مهربانیان۱۲ — آلودگی۱۲ — کلام۱۲ — خوشبو۱۲

وعنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از جمله حبس آزاد کردم بیت

بفرمانت توان از جان گذشتن — ز جرم کس چرا نتوان گذشتن

مقررست که شفاعت را در اجرای حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نیاید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شمارا در نیاید و در سیاست طمغاج خانی مذکورست که جوانی را به تهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال آراسته بزیب خط و خال ابداع زبانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رویش را جلا داده و مصور صنع الهی صفحهٔ رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی کرده شعر

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیبا تر ازان ساخته اند

پادشاه فرمود تا بر سر چهار سوی شهر دست او ببرند ارکان دولت فغان در گرفتند و اعیان حضرت بیکبار عمامها از سر بر گرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان در گذر و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرید گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیف ست و ما را بران دست رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست و دل پر خون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل شما سهل گردد دیگر رعایت حق کسی ست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمت رایزه کرده و اگرچه این وسیله بغایت اندک ست اما نظر کرم آن را بزرگ می سازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده اند که شخصی خانهٔ شخصی بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بخدمت او نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسید

خواست که بارگاه درآید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرأت بدین بارگاه در می آئی گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی میدارد حاجب پرسید که چه آشنائی داری باوی گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برآرد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقی تصور کردهٔ و آمدهٔ که حق گزاری این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و مهمی دیگر در پیش قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع می نمود حاجب را طلبید و گفت با که سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنای قدیم من ست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را درآورد وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید مثنوی

خورده از مهر و وفا سینه را | سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش | یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و با حصول مراد مراجعت می نمودند شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمت ست و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درکهٔ خمول بدرجهٔ قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدام ست گفت فلان روز در بغداد با کوکبهٔ دولت بر در خانهٔ من گذر میکردی من بدر خانهٔ خود آب زده بودم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن آب ست که برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن میخواهم بیت

اگر کسی که بر تو دارد حق آبی | فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدام ست گفت دران محل که سوار میشدی من بدویدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت ست پس آورا تربیت تمام داد نظم

بزرگانی که اهل اقتدارند	همه مسکین نواز و حق گزارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست	ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسی ست	بصورت ناشناسی ناسپاسی ست

دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم از قبیل فرائض ست یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حقی که ندارد حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آن را دانند و بر روی وی نیاورند و رعایت حق کرم کرده چنان فرانمایند که آن فریب را ندانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت ست آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را بربندد و بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد مفید نیفتاد و بتوبه و استغفار اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوارست و قرب قرار و همسائگی را در شرع مروت و مذهب فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسائگی نگاه نداشت و همسائگان را پایمال جفا کرد امیر تفکر فرماید که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از همچو توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته و بر دامن اوصاف تو غبار ستم نه نشسته است بدیع و بعید ست قطعه

مرا سهل ست از جان دست شستن	چه غم گر صد چو من نابوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران	ترا گر آستین آلوده گردد

زیاده در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ جا پی بسر کوی آشنائی نبرد

گفت بیان کن تا همسائگی در کدام محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر هم‌آستان بوده زنا گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدرست زنا بخندید و آن بیچاره را ببخشید فرد

	بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند		لئیم نیم گنه با هزار عذر نه بخشد	

دیگر رعایت حقوق رعایا بعدل و احسان ست و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر سمیت (نقش ۱۲) گزارش خواهد یافت انشا الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست (همنشینی ۱۲) دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی (دائمی ۱۲) مثنوی

مهر پاکان درمیان جان نشان	دل مده الا بمهر سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
سنگ اگر خارا و گر مرمر بود	چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی مشورت ایشان نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده اند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسری در کشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد (بستن ۱۲ / کشادن ۱۲) کار ایشان مبنی بر کلام اهل علم و ورع (پرهیزگاری ۱۲) بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه کسی را توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم ست خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه (یعنی کامله ۱۲) و این اتصاف برین وجه تواند بود که چگونگی تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد و برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود نظم

خدا فتنا ساق ۱۲ امیر بخش ۱۲

همنشینی کو لطیف و کامل ست	راحت روح ست و آرام دل ست
وانکه نادانی و غفلت صفت اوست	صحبتش مانند زهر قاتل ست

یونانیان را رسم آن بوده که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود و پایگی کسی که منظور نظر و محکوم حکم مردی علیم و حکیم باشد تا از صحبت او انوار فضیلت بر صفحات حال او لائح گردد که صحبت را اثر عظیم ست در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطارست که اگرچه از عطر خود چیزی بتو ندهد اما بوی از رائحه او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کوره آهنگرست که اگر از آتش آن نسوزی از دود و بخار آن متاذی شوی مثنوی

در گذر از کوره آهنگران	کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او	جامه معطر شود از بوی او

و از جمله اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم و عامل متدین احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل اصل و فرع را باهتمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و حدود و احکام سخن میراند و از فرائض و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن مودی سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی بر روزگار دولت سلطان وصول پذیرد شعر

گر نباید نکته ها از فقه و فتوی در میان	منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد وی دهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد و بعبارات کافی و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریق لطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن جایگیرست کلمه از روی ملائمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی و خوشخوئی ست و خلفا و ملوک در قدیم الایام از علما و مشایخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده چنانچه در کتب مذکورست

منقولست

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدای سرائیست که آن را دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطهٔ ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق را ببوسید قطعه

نصیحت کان ز روی صدق گویند	بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل	روان اندر دل و جان جای گیرد

دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای امراض و ازالهٔ اعراض جلوهٔ کلیات فن باشد و اضافهٔ انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید بیت

تازه گردد جان بیمار از دمش	روح را راحت رسد از مقدمش

تا همواره ملاحظهٔ مزاج مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً باللّه علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن مشغول گردد دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیچ و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیئت و تنجیم بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظهٔ دقائق شروط و محذورات آن بدرجهٔ اعلی سعی فرماید

دوائر کرهٔ مهر نقش زیچ سپهر	محاسب فلکش در سکند تصویر

تا در طالع مبارک سلطان نظر کند و تسییرات او تا دو دلائل آن را تحقیق نموده از مرور هر یک سعود و نحوس باخبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطهٔ آن صفت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم دوام آن نعمت را دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهدهٔ امارات خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و ازدیاد خیرات ترغیب نماید تا بوسیلهٔ آن صورت

بمضمون اَلصَّدَقَةُ تَرُدُّ البَلَاءَ وَتَزِيدُ فِي العُمرِ آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد مثنوی

جان خود را در تضرع آوری		ای که خواہے کز بلا جان واخری	
تا خجالت غصه برخیزد ز پیش		پس بجان برکشائی دست خویش	

دیگر شاعری شیرین زبانی بیابان که در فصاحت گوی از میدان سخن گذاران بوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده فرد

	صحن گلزار بلاغت از شعر ترش رنگ و بو		روز بازار فصاحت از رواج از نظم او

تا جواہر صفات سلطان در رشتۀ نظم کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحۀ روزگار یادگار گذارد قطعه

که از ایشان بقا پذیرد نام	شاعران را عزیز باید داشت		
دیگر نبی تازه روی بندہ گوی	نام سلطان اویس ہر ایام		شعر سلمان اگر نه تازه آرد

که نکته های لطیف رنگین محافل را بیاراید و بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید بیت

	روح را بهجت از لطائف او		طبع را لذت از ظرائف او

و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان ست مصرع

نه ضمیر خواننده را از وملالیست و نه خاطر	وَخَيرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابُ

شنونده را کلالی که بی مرسوم وظیفۀ مصاحبت میکند و بی ناز و کرشمه مجالست می نماید مثنوی

بهجت افزای جان و راحت دل	که مصاحب بود که و بیگاه		همنشینے به از کتاب مخواه
که نرنجید و هم نرنجانید	اینچنین همدم لطیف که دید		هر چه دلخواه تست از و حاصل

بزرگان گفته اند که جمیع خلائق بعقل محتاجند و عقل بتجربه احتیاج دارد و چه گفته اند که تجربه آئینۀ عقل است که درو صور مصالح مشاهده میکنند و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار با دراک اینمعنی وفا نمیکند چاره انگیختند و از روی

مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند قصص و تواریخ گذشتگان را جهت حصص و حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا صحاب دولت و ارباب حکمت آن را دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السَّعِیدُ مَنْ وُعِظَ بِغَیْرِهِ از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظت دیگران پندپذیر گشته

نظم

دیگران پندپذیر گشته نظم	حکایات و احوال شاهنشهان	روایات و اخبار کارآگهان
دل و دیده را روشنائی دهیم	بعلم و خرد آشنائی دهیم	زهر گونه بابی سخن گفته ایم
بالماس تحقیق در سفته ایم	بدوران بسی تجربه کرده اند	بهر کار بس رنجها برده اند
همان به که بر قول ایشان رویم	سخنهای پیشینگان بشنویم	درختی که کشتند در روزگار
بسی آورد میوه نغز بار	بیا تا بدان باغها پی بریم	دمادم ازان میوها برخوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار و محبت اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد و از اختلاط با بدان نتایج نالائق ظهور میابد صحبت نیکان سبب مزید دولت است و مخالطت

بدان موجب ملال و ذلت نظم	با دولتیان نشین که خاری	در صحبت گل شود بهاری
باهر که مقبل است نشین	گز سرکه گشت کام شیرین	و اشرار دو قسم اند یکی واجب الدفع

و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانان است و صلاح کلی در نابودن ایشان است سه گروه اند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة لازم است و صیت مشهور این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و فرو زد و ارمی و شریر و مفسد را منکوب و مقهور

وضرر دزد و راهزن و شر فتان جامه کن از سر راه گذربان دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار از اطراف
وجوانب بولایت تو تردد توانند کرد و انواع امتعه و تنسوقات جهت خرید و فروخت پدید آید و بمعنی سبب رفاهیت خلق گردد

قطعه

تا نکوشی بعدلت نشوی — هرگز از ملک و سلطنت شادان
راهها را ز دزد ایمن دار — گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت از امیر المومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند
وقتی در جاهلیت بتجارت جانب این سیر فتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین
رسیدم دزدان سر راه گرفتند و مرا غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم
و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالات من
اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزدان را طلب
کنند و بردها را باز ستانند من در ان وثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند
و پیش من می نهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری
میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامه های برد را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ
چهل تنگه زر سرخ در وی و بر ان کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو
بتو رسید این چهل تنگه مزد چهل روزه انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما حکایت نکنی و
ازین حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بود
پس والی عادل باید که راهها مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد
و هر که در راهی باید و آزار متعرض مسلمانی گردد او را بنکال عقوبت عبرت دیگران گرداند **نظم**

ببر دست دزد و سر راهزن — ز بهر تجارت بهر سو دوان
که ایمن شود راه بر مرد و زن — وزان سو بسی نفع یابند خلق
چو ره گشت ایمن شود کاروان — و دادم بهر سو شتابند خلق

شود شهر معمور و ده بی‌هراس
ز آیینهٔ دل رود زنگ غم
دوم رند و خونریز و اوباش

فتنه انگیز در بلاد و قری بخیره روئی و تندخوئی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال متعرض ایشان نشود و خبر حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورست و در اخبار آمده که در شهر حلب رند و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رند و اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت منزجر شدند و از کاری که میکردند باز نه ایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که ملک در جامع مسجد نمازگزاردی در پیش محراب وی نوشتند که ای مصلح خود را مرنجان که ما از آنجمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشتن خود را فخر خود میدانیم و از آن هیچ عار ندانیم نظم

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست
شمشیر عشق تیز ز سنگ فرار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

یمکن که تو از کشتن ما به تنگ آئی و ما از کشتن خود به تنگ نیائیم مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از حیله و تدبیر در سے باید آمد فرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم فرد

در جگرداری و سربازی شمار ا مثل نیست
بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین

حالا از هرچه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی در آمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا تعریف و توصیف اوباش و رندان مشغول شد دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان

پشیمانیم و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرن ازین طایفه اندکی پیدا میشوند و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعهٔ روم باغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری میباید شما اگر هوادار من اید جماعتی که پیشوا و سران این قوم اند نزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از تقویت محفوظ سازم نظم

ازین نامداران باهوش و تنگ	کسی را که بینم سزاوار جنگ
بگردون گردان رسانم سرش	دهم مرکب و جوشن و مغفرش

اکابر حلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیریست با چهار پسر و حالا در پی کسب کاری رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و لیسا ولی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی مردان خونخوار عیارپیشه احتیاج است تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید هر کرا دانید که از دست وی کاری می آید و معرکهٔ حرب را میشاید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل و شادان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سی صد تن عیار و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطان را طلبیده سی صد جامهٔ تکلف بریدند و بدوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بدفع ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطان دست ایشان اقوی میدارد بیت

بجای خار گلبن می نشاند	بجای زهر شکر می چشاند

اما چون شب درآمد سی صد مرد یگانهٔ فرزانهٔ مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده در جامه خانه مترصد ایستاده باشند که چون رفود بدانجا درآیند هر یکی را بقتل رسانند و یک یک که آن جماعت آمدند و دست بوس کردند اشارت شده که بجامه خانه روند خلعت پوشیده بیرون آیند

وصف خدمت برکشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بربندند در آمدن بجامه خانه مهمان بود
وبقتل رسیدن مهمان پیر را با چهار پسر نیز کشتند و سرهای آن قوم بی سرانجام را بر نیزه کرده
گرد شهر بگردانیدند عرصهٔ آن ولایت از شر و فساد ایشان پاک شد بیت

بداندیش مردم سر افگنده به	درخت بد از بیخ برکنده به

سوم ستمگاران دل آزار که در تیرگی اَلظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ درمانده قصد مال و منال
مسلمانان کنند از تهدید اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظّٰلِمِیْنَ بیندیشند و نه از عقوبت خدای تعالی
ترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه واجبست تا
اثر شامت او بمملکت نرسد و نتیجهٔ وخامت عاقبت او دران ولایت ظهور نکند که خاتمت
ظلم وخیم ست و جزای ظالم عذاب الیم مثنوی

کار ظالم ملک ویران کردنست	عالمی را دیده گریان کردنست
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان	کی ز شمشیر بلا یابی امان

اما قسم دوم که واجب المنع اند طایفهٔ باشند بصفتهای ناستوده معروف و بسیرتهای ناپسندیده
موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان اهل دولت را زیان دارد یکی از آنها سخن چینان
اندکه باخبار دروغ و راست میان جمعی گرد فتنه برانگیزند و دوستان را با یکدیگر دشمن سازند و در
حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانه تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا
وعلیه السلام گفت که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را ببینی که بر پیشانی او نوشته که آیس
مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ او ناامید ست و بی بهره از رحمت خداوند خدا سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است
آنجا که میفرماید اِنْ جَآءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَاٍ و بزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبر آرد که ترا فلان
چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راست گوی

ندانی که حق سبحانه تعالی او را فاسق گفته است و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکرست و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدای او را دشمن میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان نزد خدای تعالی آنها اند که بسخن چینی نفاق میان دوستان افگنند چهارم بیرادر مومن گمان بد نبری که بعضی گمانها بوزر و وبال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است ششم هرچه سخن چین گوید چنان نکنی و اصل آنست که سخن چین را از خود راه ندهی و مطلق سخن او را گوش نکنی نظم

سخن چین را مده در نزد خود جای	که در یکدم کند صد فتنه برپای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام	که بدگوید ترا هم در سرانجام

آورده اند که یکی از خواجگان صفهان غلامی را میخرید فروشنده گفت غلام من عیبی دارد که سخن چین ست خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمی دارد و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او به نشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسپد استره تیز بردار و از موهای که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و من دو تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افگنم زن برین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان ست و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب سازی بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته و دیده ضعیف

برکشاد زن پنداشت که خواجه در خواب ست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا
موی چند ببراشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد
برجست و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرده برید اولیای زن را
خبر شد خواجه را گرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد نظم

میان دو کس جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست		
سیه چاه مرد اندرون بسته پای	به از فتنه بردن ز جای بجای		

دیگر غمازان اند دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی ست بیت

ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد و آثار قحط
ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهل
شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الٰهی چهار شبانه روز است که
دعا میکنیم مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهی رسید
زیرا که در قوم تو غمازی ست که شومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود
که خدایا با من بگوی که آن غماز کدام ست تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمن چگونه غمازی
کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در ان توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا
همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقاً گوش بسخن غماز نکرده اند و این
جماعت را دشمن داشته اند در حکایات آمده که پادشاهی یکی را تربیت میکرد گفت اگر میخواهی
که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبهٔ تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان تقرب بیشتر یابی
باید که سه کار نکنی اول دروغ نگوئی که دروغ گو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا در پیش

من ستایش مکن که من خود را به از تو میدانم سوم سعایت یعنی نمامی وازغمازی پرحذر باشی و بدی سپاه و رعیت پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل ازین جهت بملک من راه یابد نظم

برآید زغماز عالم بهم	خلل راه یابد بخیل و حشم
زغماز گردد جهان سرنگون	که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان	ببر تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که نوشیروان وزیر مجلس آراسته یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم نظم

هر که غمازی کند نزدیک شاه	هم بنزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتش و دود اندازو	نی خدا نی خلق خشنود ازو

آورده اند که یکی از روی غرض و سعایت قصه نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته وازو مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه را توفیری و رفعتی باشد معتصم برپشت رقعه او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزد و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را بر نبات خیر پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد مثنوی

مشو غماز کس نزدیک شاهان	بترس آخر ز آه بیگناهان
که آه بیگناهان سخت گیرد	بسی کس را ز تخت و بخت گیرد

و دیگر گروه صاحب غرض اند که در هرچه کنند و گویند غرضی داشته باشند نه از روی اخلاص و هواداری

سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض این اغراض و احتراز دور باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی همینی لاف هوا خواهی زنند و جواهر حسنات را در رشتهٔ سیّات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند **نظم**

مده راه صاحب غرض پیش خویش
زصاحب غرض میشود سینه ریش

که او جمله تزویر و مکر و فن ست
برون دوستدار و درون دشمن ست

و چون معلوم شد که غرض گویان تزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را نکوئی بر گذارند و خوبی را بزشتی در نظر آورند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این قوم مبالغهٔ تمام باید نمود **مثنوی**

چو ارباب غرض لب بر کشایند
نکوئی را بزشتی مینمایند

بکلی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد

اسکندر را از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق اند و کدام فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسی ست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت ست و خیانت موجب مذلت و اهانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجی ست بیکران و طمع رنجیست بی پایان **قطعه**

مرد قانع بزرگوار بود
طامع البته خوار و زار بود

دیگر باید که نیکو گوی باشد نه عیب جوی که آدمی به نیکو گوئی بهمه حال محبوب و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کارکننده باشد نه لاف زننده که مرد صاحب کار محترم ست و صاحب لاف دگزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه براه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضهٔ جنان میکشد و دعی بدعت ابواب ضلالت و شناعت میگشاید باید که ملوک اهل نفاق را در خدمت خود راه ندهند اول حسود که هر حسد هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود هیچ دارو و دوائی نیابد و گفته اند **شعر**

حسد رنجیست سوزنده که در آتش بجان افتد
چه جای جان که از حساد آتش در جهان افتد

وغائله حسد از جمله مفاسد عادیه ست از انجهت که نفس حسود بغایت خبیث ست و او هم اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد ازین سبب حق سبحانه و تعالی فرمود که ومن شر حاسد اذا حسد یعنی پناه آرند بخدای از شر حاسد و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را بخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفت و خوارترین خصلت ست و اصلاً از دناءت همت و خباثت طبیعت در وجود آید که نتائج جهل اند از نجاست که اظهار این صفت بنقصان عقل دلیل روشن ست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در تعب باشد بیت

درین غصه جان میدهد مرد کی	که هر چه دارد وجود آن یکی

ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسی پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهورست که کفی الحسود حسده نظم

حسود را حسد او بس ست در عالم	که در بلا و غم و رنج داردش هر دم
حسود بر دگران آتشی بر افروزد	چو نیک درنگری خود در آن میان سوزد

و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر جانوری پدید آمد بر هر که چشم وی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چارهٔ آن ندانست و دفع این غائله هیچ نوع نتوانست باخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره ها انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی ترتیب داده آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور بوی او شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را دید و چون نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را ازان حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانوری را بعد چندین سال در عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات متعفنه که در زیر زمین

مجتبس بود حالا بروی زمین سپید باشده و در چشم او زهر قاتل ست که نظرش بر هر چه فتد فی الحال هلاک شود من آینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس آن بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد و اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه حال حسود ست که شر حسد او هم بوی باز گردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اند ثمّ اکل بعضها ان لم تجد حطباً تاکله یعنی آتش که هیزم نیابد خود را بخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مرد و خلق مبغوض ایشان ست چنانچه سخا پوشنده عیبهاست بخل پوشنده هنرهاست و گفته اند

نظم
مرد هر چند در هنر کوشد — بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز — در کریمان پاک جان آویز

در جامع الاحکام آورده اند که سلاطین مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقول ست که عمرو بن لیث وکیلی داشت مردی بخیل بود وقتی میوه ها را سر ما ببرد عمرو گفت میوه هر کجا باید بخرید و خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود و محفلی آراسته در ان محفل رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمده و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیاور او اندکی بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت میوه بیار گفت میوه متعفن و بوسیده مانده است اگر گوئی بیاورم عمرو بغایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد که هرگز تدارک آن نمیتوانم کرد

بیت
نزدیک اکابر هنرور — عیبی نبود ز بخل بدتر

سوم از آن جماعت که لائق ملازمت نیستند مردم دون همت سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله در خدمت ایشان نشاید و سفله از ممسک و بخیل بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود

بغایت جوانمرد و بخشنده روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بر یکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار مال بسیارست این مبلغ به صد کس بس ست گفت اگر نصف از ین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز بسیارست گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست مگر بیک کس میباید داد پادشاه فرمود که ای بیدولت من میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع درآمد که ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود بگذرد سلطان فرمود تو سفله نه لائق عقوبت نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من آنست که اگر آن قدر مال بتو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی تا انقراض اوراق صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو آنست که از چندین مال محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخشش خود بران قرار دادی بهتان دیگر در مجلس با چنین سفلگی مکن نظم

سفله سیه رو بود و بدنهاد — سفله نخواهد دگری را بکام

خاک سیه بر سر هر سفله باد — خس نگذارد که کسی را بجام

چهارم از آن غیبت گرانند کس ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی آن چیزی باز گویند که اگر آن بیان واقع ست غیبت باشد و اگر غیر واقع ست هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده که عقوبت غیبت از زنا سخت ترست حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده باید که نه بعضی از شما بعضی را غیبت نکنند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را خورد و این غایت تهدیدست و ازینجا معلوم میشود که غیبت گویان مانند مردارخوار باشند و هر که رائحه انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد بیت

از غیبت مردمان بپرهیز — وز مردم عیب جوی بگریز

آورده اند که یکی از پیغمبران غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو می نمودند و ندامی شنید شبی در خواب دید که چو بامداد برخیزی در فلان صحرا گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور دوم چیز

اگر می‌بینی پنهان کن سوم چیزی که در پیش آید نگاه دار چهارم را نا امید مگردان پنجم چیزی که در نظر در آید از وی بگریز
چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد اول چیزی که پیش آمد کوهی بلند
بزرگ سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما چون حکم خداوند است
ازان چاره ندارم بطرف کوه روانه شد که کوه را بخورد و چون نزدیک رسید دید که کوهی بدان
عظمت لقمه خرد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی
بجای آورد و از انجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان
دار پس در زیر زمین حفره کند و نهان کرد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت
هنوز دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی زمین است دیگر باره بیامد و حفره دورتر کنده پنهان
ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه
زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند
بجای آوردم از انجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان شده بشتاب می پرد و گفت یا نبی الله مرا
نگاه دار که دشمن در قفای من است پیغمبر او را در گریبان خود پنهان کرد فی الحال باز خشم آلود و گرسنه
برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم صید من پناه بتو آورده و من بغایت
گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاه دار و دیگر را نا امید
مگذار اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت باز گوشت
را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گنده شده از وی بگریخت آنگاه
چون شب در آمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان ندا
رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخورد
شیرین تر از همه شیرینیها است دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار شد خیر است هر چند

کسی خواهد که نیکی را مخفی بدارد البته ظاهر شود و آن سیوم آنست که هر که پناه بتو آرد و در پناه گیری و هر کس ترا امین کند
خیانت مکن و امانت داری یعنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را روا گردانی پنجم آن
مردار گنده که دیدی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل گرداند نظم

مران غیبت ها پس بر زبان — که طاعت ز غیبت فتد در زیان
بهر غیبتی طاعتی کم شود — ز غیبت گری کار برهم شود

و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت و بهتان گوئی پاک باشد چنانچه گفتن غیبت حرام
است شنیدن آن نیز روایت است که عذاب غیبت شنونده برابر است با عذاب غیبت کننده بیت

گوش مه زبان در ره غیبت منه — از بد کس گوش و زبان پاک به

و قبل ازین نکته در باب غیبت گفته بودیم هفتم از کسانیکه سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس
و غدار ناسپاس اند که حقوق ولی نعمت نشناسند و شکر نعم را بکفران مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و
مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بخت ایشان بیدار باشد نه دولت ایشان پایدار قطعه

کسی کو میکند نعمت فراموش — از و کردن فراموشی صواب است
ازان کو حق نمیداند بپرهیز — که روح از صحبت او در عذاب است

نقل است که معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکر گذاری کند باشد او را بزبان تیغ تیز سزا باید داد نظم

حق نان و نمک تبه کردن — بشکند مرد را سر و گردن
باد بی نعمت از برون آید — گر سپهر است سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند — ناسپاسی ز پای در فگند

ششم دروغگو باشند که کذب پیش هیچ کس پسندیده نیست و مرد دروغگوی نزد سلاطین بی آبرو
باشد و در کتاب اخلاق رکنی آورده که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم او که یکی نصیر نام

داشت و یکی ثاقب نام مباسطتی واقع شد قدم مزاح و مطائبه بر بساط انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمهٔ دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخسارهٔ وی پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی میان ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو ئی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی اشتر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانیده و درین باب گفته اند نظم

میفروز هرگز چراغ دروغ	چراغ دروغ ست بس بیفروغ		
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی	گزان آبرو میشود آبجوی		

دهم هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لایق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را قدری نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود و بزرجمهر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود متیقن باید شد بجنون و الیمنی بیقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد منقول ست که حواریان مر حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة میگفتند که ما را پندی ده که بدان کار کنیم و به بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن نگوئید گفتند این صورت نمی پذیرد گفت هر گه که سخن گوئید جز خیر مگوئید و بسیار گفتن دل را تاریک میکند شعر

ابلهی از حرفهٔ زر میکنی	صرفهٔ گفتار کن ار میکنی		
چند ازین پاس درم افتی برنج	پاس سخن دار که اینست گنج		
گفتن بیفائده ترک حیات	قول موجه صفت انبیاست		
هر چه بهنگام نگوید کسی	خامشی از گفت نکوتر بسی		
نی همه گفتار ز انسان خوش ست	هر چه پسندیده بود آن خوش ست		

آورده اند که سه بادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان فرمود

که بسی قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد بیائید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان میباشد و دریغ بود که این اجتماع بتفریق انجامد و ازما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار بماند فرد

	که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست		درین سرای کهن خیمهٔ کهن بخوش سخنی	

ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح کلام فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار دُرّ گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانهٔ خیال نظر فرموده واین قصه تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که انچه نگفتم توانستم که بگویم وانچه گفتم بران قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از تقریر بیرون شد بازش نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ سر بیان بگشاد و برائحه این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زیر دست من ست ومن برو غالبم وچون گفته شد من زیر دست اویم واو زبردست من ست و برو چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده است مشاطهٔ مشیت را اختیار باقی ست اگر خواهد بر سریر نطقش جلوه دهد واگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت و دیگریش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد و رای هند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو واین ریحان دلجو چیده بنزهت گاه فصاحت آورد که هر کلمه که میگفت در مے یا برنج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی واگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خامشی اولی ست قطعه

	بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی خموشی خموشی خموشی خموشی		به پیری رسیدم در اقصای یونان ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا	

و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بد ست و سخن نیک به از خاموشی ست قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در ترتیب خدم و حشم

واین باب مشتمل بر دو قسم ست قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابیکه ملازمان سلاطین را رعایت باید فرمود قسم اول حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان متعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در عرصهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مر او را ضرورت ست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بفور امور رعایا و زیردستان برسد و حال هر یک از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بیشمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانا و هوشمند نیک سرشت و بی طمع بلند همت ملازم وی باشند تا او را گوشها و چشمها بسی باشند تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقائق مهمات نظر کند و هر آئینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده اند که نوشیروان را پرسیدند که سبب زوال ملک در چه چیزست گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد از دست دشمن فارغ و غافل باشد هر کس هر چه خواهد کند و چون او بیخبرست آثار فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در سرای فتنه رود و دیگر مردم دون و ارذل چون تربیت یابند

از ذلت همت جمع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر و شرف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این اخلاق رنجیده شود لاجرم همتها بگمارند تا از مزبلی و مزبله خلاص روی نماید و ازینجا گفته اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی به تنزل نهد که گفته اند

مثنوی گر سفله بجاه دست یابد	بازار ملک شکست یابد
نه در خور بند و جاه باشند	دونان نه سزای جاه باشند

و دیگر عمال چون عمال بر رعیت ستم کنند نیتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و امارت ملول و متنفر گردند و مدخل سلطان کم گردد و علوفه بلشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمن پدید آید یار و مددگار اندک بود و بدین جهت ملک از دست بود و درین باب گفته اند نظم

ظلم عامل جهان خراب کند	دل مظلوم را کباب کند
اندر آرد بکار ملک شکست	دامن عافیت رود ز دست

نوشیروان موبد را ثنا گفت و فرمود تا این کلمات را باب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت بچهار قائمه است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی منتظم نگردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان مسلمانان وی را انتظام دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیفان از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را مخذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون امرا و پهلوانان و سپاهیان و مانند آن یا اصحاب قلم اند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و ترتیب مجموع اینها از روی اجمال آنست که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد و هر کدام از عهده مهمی که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کار خود بر وجهیکه باید و شاید بسازد او را نوازش فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد

اول او را بنصیحت متنبه گرداند و اگر منزجر نگردد به نصیحت گوشمال دهد و هرگز در پی اظهار معائب و مقابح (عیوب ۱۲) ملازمان نباشد و بشادی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید (آگاه ۱۲) و بمصائب و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند (زجر پذیر ۱۲) و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسی با او در آن مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر میان بعضی از ایشان نزاع و جدال انجامد بزودی دفع نماید تا مادهٔ خصومت قوی نگردد که از ایشان (کینه ۱۲) فساوات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ مملکت و انتظام از نزاع امرا و وزراست نظم

چو یکدل نباشند اعیان شاه ... شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع ... که استیزه آرد بلا الانقطاع
ستیزه بجائی رساند سخن ... که ویران کند خاندان کهن

همین از حکیمی پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدام ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند و بلطف در گذارد تا نا امید نگردند و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر کاری میسر شود در آن وقت تشدد و عنف نباید نمود (سختی ۱۲) و اگر بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود که جراحت التوان بود که بنیش احتیاج پیش افتد از آنکه بمرهم (درشتی ۱۲)

قطعه همیشه ره لطف نتوان گرفت ... در ابرو فگن چین بهنگام خویش
نه بینی که مرهم نیاید بکار ... چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکما فرموده اند که هر که سلطان خواهد که تربیت کند تا بار ها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار (روی ۱۲) تمامی نداند بدیدهٔ تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت بی مستعدی را تربیت کرده اند و چون از اخلاق و احوال وی اطلاع حاصل شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و برداشتن و زود بیفگندن سطوت سلطنت اهم است و درین باب گفته اند (برای نبودن استعداد او ۱۲)

قطعه هر کرا میل تربیت داری ... امتحان کرده باید ش یک چند
اگرش هست قابلیت آن ... علم دولتش بر آر بلند

ورنه قابل بود بلند مساز	تا بزودی نبایدش افگند

وچنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خوشنود شدن از کسی که برو خشم گرفته اند هم محمول بر خفت ست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه ظاهر گردد آورده اند که روزی یکی از خلفا باندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمهٔ شنید که مناسب نبود فرمود که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست و بناکام شربت تلخ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت بیت

دلا از حال بد خود جزع مکن زنهار	صبور باش که نیکو شود بآخر کار

اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه خود را نوشته بیکی از محرمان خلافت داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان باشد گفت چون چنین ست چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ هر کاری بوقتی باز بسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد جد و کوشش فائده ندهد بیت

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست	سودی نکند یاری هر یار که هست

بعد از یک سال او را طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول در وی بنگرد زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خرد گرداند بتدریج و تأنی در پی آن کار باید رفت والا خلل پدید آید بیت

بر آتش میاور بیکبارگی	که جان را کوشد به بیچارگی

نوشیروان از بزرجمهر پرسید لائق تربیت کیست فرمود که کسی را تربیت باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی سافل دارد بحکم کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهٖ رجوع باصل خود میکند و در حکایات آورده اند

که مردی بود ذکی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه روی ذکی بملک یمین در نوشابه تصرف کرد پسری ازو متولد شد روزی حکیمی در صحبت ذکی نشسته بود فرزند ذکی حاضر شد ذکی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون گامی چند برفت بازگشت و در مجلس آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند امتثال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت ذکی خواست که فرمان پدر و نوشابه بگذاشت اثر پدر و جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی و سیاهی فرزند بپدر و مادر شباهت باشد در رذالت و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و درین باب حکیم فردوسی فرموده

نظم

درختیکه تلخ است وی را سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

وگفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است چه حرام است بر کسیکه از نطفه خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی ناکرده بجای کسی که با وی نیکو کرده باشد فرد

بد اصل را چگونه کسی تربیت کند	در جیب خود چگونه کسی مار پرورد

ونکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آید عمل برهم ساخته و پرداخته نگردد

قطعه

نه یک کس تواند که سازد دو کار	که آنرا پسندند ارباب هوش
دو کس نیز در یک عمل ضائع اند	که دیگی بشرکت نیاید بجوش

وچون از تربیت اجمال فراغی روی نمود شمهٔ نکته از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولادست و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت حق است نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبه

حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابلست وجوهر حقیقت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق باشد مدت عمر از ان در کراهیت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت مزاج و خوش خوی پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طباع را متغیر سازد چون مدت رضاع تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت وی باوصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب اکل و شرب مائلست وی را آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار و دیندار یقین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن و احکام شرعی در آموزد و علمی که او را در دین و دنیا نافع باشد ازو باز ندارد و بهترین آدابی آنست که او را از مخالطت جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاهدارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشان را مذمت کنند تا کراهیتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگی عالی همت صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی می آموزد و در ان کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق اخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جگردار و استادان کاردیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگتر گردد بخدمت مشائخ و صحبت علما دلالت کنند تا نظر او بزرگان دین مستفیض گردد که همت را اثرهای کلی میباشد مُعظم

هر که ز دولت اثری یافتست	از دل صاحب نظری یافتست
همت مردان چو در آید بکار	برگ گل تازه بر آید ز خار
هر نظری کز ره صدق و صفاست	چون بحقیقت نگری کیمیاست

دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس مملکت اند و تربیت ایشان بران وجه شاید که روحی بقواعد تعظیم ایشان راه نیابد و دست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع اموری که بآن محتاج باشند ایشان را مدخل دهند تا هیچ مهم بی رای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشان ست از امور نواحی و ایلچی و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکوروی صاحب جود بزرگ همت باید تا آبروی فرستندهٔ خود نریزد و هر کس که رسولی فرستند مناسب آن کس باید فرستاد چنانچه

حکیم فرموده بیت

رسول توانا توانا فرست
بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده اند که چون مهلب خوارج را منهزم کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی گفت در حالیکه دوستان او مسرور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه هست گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چون هست گفت همه خوش اند گفت که دندرم چون اند گفت جان او در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان یافت حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را در دل ما وقعتی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از آداب رسول محقق او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستندهٔ او قطعه

رسول ار فرستی یکی فرست
شنیدی که آن مرد دانه چه گفت
که کار ترا باشد از وی سبب
فأرسل حكيماً ولا توصه

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریات ست و فائدهٔ ایشان چهار چیز ست اول قوت و هیبت

پادشاه دوم دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه‌ها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یک زبان باشند سوم آنکه بایکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه مند کار را از مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان را هم با ایشان چهار کار باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد و دوم مرتبهٔ هر یک نگاه دارد سوم مردان کاری را تربیت نیکو کند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره‌مند گرداند و از پادشاه قباد منقول ست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص (کهوج ۱۲) بستان میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها (چریائی ۱۲) باز می‌ستاند آنرا می برود و دور می‌سازد و هر چه از و نفعی متصور ست نگاه میدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را علوفه دادن اسامی آنها را از دیوان ارزاق محو باید ساخت و تربیت مردم کاری باید پرداخت و وجه علوفه (خوراک ۱۲) ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده

نظم

سپه را باندازه ده پایگاه	مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر	کند بددلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست	نه بگذارشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه

دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانهٔ مالند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری متمشی (جاری ۱۲) گشتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خدا درنخواستی که از برای وزیری از اهل بیت من

معین سازد و آن برادرم هارون است و بدو پشت من قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکتند وقتی که مستجمع خصال رضیه و اخلاق زکیه باشند

بیت

از وزیری که او نکو سیرست — ملک را زیب و زینت دگرست

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام بکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب ایشان مدخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی باید دانست چه ممکن است که بقلم کارها ساخته گردد که بشمشیر میسر نگردد بیت

قلم رخت جائی تواند کشید — که شمشیر نتواند آنجا رسید

روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستد نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده‌اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان و دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خروج کنند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف خزانهٔ سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم پر می کنند و محل دخل عزیزتر از محل خرج باشد قطعه

در خانهٔ وزیر بحرمت نگر که آن — در جویبار ملک نهالیست بهره ور
حقی بموقع است اگر تربیت کنند — آن شاخ را که میوهٔ او هست معتبر

اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرماید و شغلی که منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر خدمت هر کس بداند و فراخور آن دربارهٔ او عاطفت

نماید و ایشان را بدان مثابه دلیر نگرداند که هر چه خواهند توانند گفت و حجاب حشمت و مهابت از پیش برندارد و همه را در مقام ادب و مرتبه حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا تنک امین نباشد و چندین نیاز موده باشد معتمد نباید ساخت و سر خود را با وی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک را با یکدیگر رشکی و غبطه میباشد سخن هیچکدام در بارهٔ یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر وفق و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالفت با یکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی خللی تمام دارد چنانچه شمهٔ ازین سابقا ذکر یافته قطعه

ملازمان سلاطین چو یک جهت باشند	مهم مملکت و مال برقرار بود
و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند	اساس جملهٔ مهمات بی مدار بود

اما چون غلامان و بندگان درم خرید مر خداوند خود را بمنزلهٔ دست و پای و سایر اعضااند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست در آن حاجت افتد قائم مقام دست آن غیر بوده باشد کسی که سعی کند در کاری که قدم در آن رنجه باید کرد شفقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که بچشم نگاه دارد چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود این جماعت شکرگذاری باید کرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا در بارهٔ ایشان بکار باید برد چه ایشان را نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید نمود و چنان باید که با مور معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل آنست که ایشان را بنظر خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی که با ایشان مفوض است از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال در کتب حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هوا داری کند که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطای براند خود را در خدمت عاریتی شناسد و هیچ راه

گذربان وغریبان معاش کند ونه در هیچ کار اندیشه بکار برد ونه در هیچ مهم شرط شفقت نگاهدارد واصل در بندگان صفت حیا وزیرکی ست واین ازهمه صفتها در کار ترست واگر از بنده اثر مکر ودزدی وحیله دریافته شود زود دفع باید کرد چون یکے از بندگان بخیانتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد وبتادیب وتعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح دران ست که اورا از خود نفی کند تا دیگر بندگان بمجاورت ومصاحبت او تباه نشوند وفساد از وبدیگران تعدی نکند قطعه

صحبت مفسدان وبدفعلان — مردم نیک را تباه کند

هر که با دیگ همنشین گردد — جامهٔ خویش را سیاه کند

واگر از بندگان یکے از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتے از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد وبر چیزی که شرع راه وران مدخلی نبود زود منع او لازم ست چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی در غایت حسن وجمال سر راه سلطان گرفته بود چون بموکب شاهی رسید غلام زمین رابوسه داد سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشید وبزبان لطف ومرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس که از ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد ومن بامید این بشارت ونوید این اشارت کربت غربت وخواری بندگی تحمل میکردم وپیوسته بمضمون این بیت بیت

اگرم هزار غم از روزگار پیش آید — چو روی شاه ببینم دلم بجا باید

خوشدل میبودم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید وبهزار دینار بخرید ومدتی ست که مرا در خانه پنهان میدارد واین ساعت فرصت یافتم وخود را بسر راه افگندم بخت یاری وسعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم وامیدی که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکم است سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند واورا بکسے سپرد که این را پیش حسن برد وبگوید

که هزار دینار بغلامی میتوان داد چرا صد دینار بدربانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند و نگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عجب ادبی فرمودند سلطان فرمود اگر نه آن بودی که هزار دینار حسن ضائع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان را فرصت دهند هر غلامی که از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتی ناموجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل بماند مثنوی

چو از خواجه خود برنجد غلام	براید بهر شرح با خاص و عام
به بهتان و غیبت کشاید زبان	که تا خواجه را افکند در زیان
غلامی کز اینسان بود خوی او	مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرافراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و محاسب و سائر گماشتگان و متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض (ناکیان ۱۲) نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که بسبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی (کھس ۱۲) وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد بیت

شکر نعمت نعمت افزون میدهد	مفلسان را گنج قارون میدهد

دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مردی دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را به تعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنمی خاست حاسدان

مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسی غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت نظم

مده رشته خدمت حق ز دست	خداوند را بندگی کن که هست
سر پادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدای را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سودی نرساند فرد

چون خداوند از تو خشنود ست	خشم دیگر کسان ضرر نکند

مشهورست که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود و وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه نماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف بحکم دیگری نباید داشت گفت بنشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس ازو بیش ترسند پنجم آنکه بخدای امیدوار تر باشد که بپادشاه که هر چه میدهد او میدهد امید در کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از در رحمت او باز نگردد بیت

محال ست گر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی

اما رعایت جانب پادشاه رعیت و پنج شرط است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری

خواری ۱۲ زاری ۱۲

چه ملوک را مهمهای عظیم و حالتهای بزرگ ست که بدان متفردند از غیر خویش و آن بدان سبب ست
که مظهر سلطنت الٰهی واقع شده اند و ازین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی
که این صورت در ایشان مختفی ست از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در همه چیز
کنند طریق و استقلال و تفرد رعایت نمایند و هرچند اساس سلطنت مشیّد باشد ظهور این صفت زیادت
بود و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بیت

چه آورم بتو چون جمله هرچه هست تو داری	مگر شفاعت و عجز و نیازمندی و زاری

دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت ملوک مبنی بر زحمت
باشد در کتب حکما مذکورست که ملازمت سلطان حائل ست میان مردم و آسائش و طلب راحت
و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هرچه اندیشد و کند و گوید باید که در آن
مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد
چهارم بطریق ملایمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او
شیرین گرداند و بر وجهیکه مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه رضی شود او نیز در آن بظلم
شریک باشد و در عرصه محشر که ندای اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَ اَزْوَاجَهُمْ بر آید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و
عتاب در آرند در اخبار مذکورست که یحییٰ وراطی خطاطی بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خطاطی نوشتند
و تعلیم میگرفتند روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحییٰ قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمی برای او
بتراشد یحییٰ قلمی با حتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحییٰ را خلعت و هزار
دینار انعام فرمود یحییٰ خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد چون بدر بارگاه رسید
فی الحال بازگشت و گفت اَیُّهَا الْوَزِیْر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم
وزیر قلم بدست وی داد قلم تراش بکشید و سر قلم بیفگند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود ترا چه شد

گفت چون بدرگاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَ اَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم اندوسے ستم چیزی بر کسے نویسی و من که قلم تراشیده‌ام دران شریک باشم و بعتاب الٰهی گرفتار گردم بیت

یار ستمگار مشو اے عزیز	تا که ازان قوم نباشے تو نیز

پنجم آنکه پادشاه ابر خیر داره و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد چه بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جای تابد و چون رشحات سحاب که بهمه جا برسد از بزرگے پرسیدند که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین خیرها کدام است فرمود خیر بعموم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد و منت بآن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند که آیا ابر سخی‌تر است یا معن بخشنده‌تر جواب داد که سخاوت معن از ابر بهتر و بیشتر است گفتند بچه دلیل گفت بآن دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه معن دهد خندان دهد قطعه

تازه روے وانبساط و نشاط	در سخاوت عظیم معتبر است
مرد بخشنده را بوقت سخا	تازه روئے سخاوت دگر است

ششم آنکه تا بر کسے وثوقی تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی نزدیکی از نواب سلطان سنجر آمد گیسوها گذاشته و قدری جامهٔ کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت رسالت و امسال بحج رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده‌ام و بر سر روضهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم برای شاه و ارکان دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده‌ام اگر بخدمت سلطان رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین بشارت که آورده‌ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق

شده با حضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانید سلطان را دست بوس کرده بر حاشیهٔ
بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر صفهان فرمود که کی حج کردی گفت امسال
قضا را ایلچی از نزد حاکم صفهان در مجلس آمده بود چون نام صفهان شنید و آنکس را دید گفت ای
شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت است و بیشتر از ایشان
موی بر سر دارند و من در همهٔ این سال وی را در صفاهان دیدم و در روز عید اضحی بدر خانهٔ من آمده بود
بطلب گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نایب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نایب خجل زده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت
سلطان نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و دران باب تفحص بتمام بجا آوردی
غبار خجلت بر چهرهٔ حال او ننشستی و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی قطعه

اگر وصف کسے نزدیک شاهان	مگر وقتیکه او را نیک دانے
که گر نبود بران وصفے که گفتے	بسے در انفعال آن بمانے

هفتم هرچه داند که پادشاه را بدان میلے ست از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت
خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بنظر قبول رساند هشتم آنکه چون پادشاه با وے
سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی باشد و
چنان نکند که یک کلمه از و فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جانبے دیگر نیندازد و بسخن با
کسے مشغول نشود هرچند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون بینند که کسے
توجه ایشان بجای دیگر بنظر یا بسخن میل کند از روی غیرت بر وی خشم گیرند و اگر دران مجلس
ظاهر نکنند اثر آن هر در نظر رکند و خطرات بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی
نکند یعنی سر نگوید که هر که بحضور او دو تن سر گویند گمان برد که او ندانند و نشنود و نفر موده باشد او را

خیالات بسیار رود و هر دو انواع گمانها برد و اغلب است که از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین این معنی را مبالغه بیشتر میباشد لیکن که حساد و اهل فساد خاطر فشان پادشاه کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام قصد میباشند چون سلطان بیند که در مجلس با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد نظم

سخن پوشیده گفتن در محافل	نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دورست	نشان غفلت و مکر و غرورست

دهم آنکه باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از و پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری متوجه است حمل بر سبکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب دهم گفت نی تو جواب مگو که آن نشانه استخفاف است هم بسائل یعنی ندانستی که از کی سوال باید کرد و هم بمسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و درین باب محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسیم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر جمعی از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تامل کن تا دیگران گویند و عیب و هنر سخن بدانی پس انچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش نشین مثنوی

مکن خفت اندر جواب سخن	اگر در خطا و صواب سخن
اگر نقد تو بیغش آمد بیار	گران نقد افزوده گردد عیار
وگرنه در اظهار عیبت مکوش	مر آنرا به ستر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموشی کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد بآنکه سخن بیشتر و درازتر گوید و دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی

وقوف ندهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه او را قابلیت و محرمیت آن بودی با و گفتندی پس مبالغه در وقوف بر آن متضمن غضب سلطان است قطعه

با تو سری گر نمیگویند از نامحرمیست	هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار
چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست	با تملقها نمودن پیش دربانش چه کار

سیزدهم باید که در تحفه که دهد و عطیه که نامزد وی شود استغنا ننماید از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیار است و استغنا نشانهٔ خوار داشتن عنایت پادشاهی ست و هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایهٔ الهی متوجه او گردد و از خود رد کند بیت

هر چه از پیش شه آید خوش بود	اندک و بسیار او دلکش بود

چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتی ست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتی ست که مردم عزیز را خوار سازد و یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و با کسی که خائن باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمان ست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت ندارد و حق سبحانه و تعالی خائن را از محبت خود بی بهره ساخته اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ کَفُوْرٍ پانزدهم به آنچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرص ست

نظم حرص و حرمان قرین یکدگرست	حرص از جمله خلقها بترست
مردم از وصف حرص خوار شوند	در قناعت بزرگوار شوند

شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادبی باشد به نسبت پادشاه او را بر آن ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متیقظ نگردد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی گیرد

وبا هیچ وجه سخن نگوید بهتر هم کاری که بعهده مفوض است بران مداومت نماید و از مهمی که متکفل است غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که مودی بملالت باشد احتراز کند تمیز دهم اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور جاه خدمت را فراموش میگرداند دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقی هست یا سابقه خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمان برداری سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهی که آخر آن اول احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود مقبول افتد عرض حاجت نیز چون

در محل افتد روا شود **بیت**	حرمتش بود نعمت پادشاه	اگر هنگام فرصت نداند نگاه

و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین پادشاه پیدا شود بیستم او را اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقرب اند یا خدمت قدیمی دارند تقدیم نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفگند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد چه شاید که پادشاه را با آن کس که بر او تقدیم می جوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان حق آنرا ضائع نگرداند چون آن کس بر دفع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را مغلوب سازد و او در انفعال و خجلت ماند

قطعه بر آنکس که او خاص سلطان بود	تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگرچه ترا عزتی شد پدید	از اعزاز او هم بر اندیش نیز

بیست و یکم باید که از ستم سلطان نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بخوبی و دلخوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی و سطوت فرماندهی زبان را گشاده گرداند

و با عواض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد و اگر از روی نازی که لازم سلطنت ست کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد مصرعه

دشنام سر و عاست لبها — تأویل وفا کردم هرچند جفا دیدم

و اگر درشتی کنند آنرا بلائمت حساب نماید مصرع

بستم دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و جرم گناه را با خود گرداند فرد

هرچند جفا کنند شکایت نکنیم — گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز

و بعد از ان اجتهاد کند و تلطف نماید تا سببی که بدان ازالهٔ خشم توان کرد مهیا سازد بستم سوم اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا از روی تهمت شود باید که از ان کس تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید و ایشان را نشناسد و تمهید عذر خواهی نکند تا وقتیکه غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و امید عاطفت و مرحمت و مهربانی پدید آید آنگاه به وجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بستم چهارم آنکه در پی رضای سلطان بود و چنان نماید که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر ست یکی آنکه هرچه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را بستاید سوم محامد او را اظهار گرداند چهارم مساوی و قبائح او را بپوشد بستم پنجم کتمان اسرار ست و این عمدهٔ همه شرطها و اصل همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط درین باب آنست که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی پوشیده دارد تا بصفت کتمان ملکه پدید آید آنگاه سر پوشیدن بر و آسان شود و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد تهمت بروی نیفتد چه سر مکتوم بی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی استدلالات نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان می برند پس چون کسی

بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است و هیچ سری از و ترشح نمیکند ازین گمان نها دو مباشد اگر عیاذاً بالله ناسکه کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف است بیت

چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش
که گر سر بایدت سر با فرو پوش

آورده اند که پادشاهی بزرگوار از حکیمی عالیقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیت ها درین دو کلمهٔ شریف مندرج است که اَلتَّعْظِیْمُ لِاَمْرِ اللّٰهِ وَالشَّفَقَةُ عَلٰی خَلْقِ اللّٰهِ فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار رباعی

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست پیش همه اهل سخن
با حق بادب باش و عبادت میورز
با خلق برفق باش و نیکی میکن

پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خاینی که سر تو آشکار کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند فلان کس سر تو آشکار میکند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند قطعه

هر که سازد سر پنهان آشکار
زیر خاک تیره پنهان بهتر است
سر نگهداری سرت ماند بجای
زانکه حفظ سر نگهبان سر است

آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از آنکه از و قصدی ظاهر گردد در صدد دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هر چه دریابی خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد و فرصتی طلبید و آن حال با برادر او بگفت و آن برادر از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی که مرا خبر دار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال

که بر تخت نشست نوکر بلور را طلبید و حکم کرد که سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر بلورم را ناچار کردی و با وجود آن همه انعام که در حق تو فرموده ترحم اسرار خود ساخته تو بلور را نگاه نتوانستی داشت مرا بر تو هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد فرد

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

اما در رعایت جانب خصم دهفت شرط مرعی باید داشت اول از جای که چیزی نباید شد نستاند و بجای که نباید داد چیزی ندهد تا نه در دنیا بدنام و بی مقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست
ع باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس نفیس خود را از طمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس است خوار نگرداند و باندک فائده جاهی و یا مالی عرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرمود که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد قطعه

از برای رضای خلق مکن
خویش را مستحق خشم خدا
حیف کز بهر راحت دگران
تو در افتاده در رنج و عنا

پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زوال فوات فرصت قبل از هجوم جنود ناکام

بیت زان پیشتر که مرگ ناگه فرا رسد
خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد

ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار بماند ششم با اختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفاجوئی و تندخوئی معروف است اندک زمانی رقم عهدنامهٔ دولت از نور دیده میشود و رقم ناامیدی بر صفحه بختیاری و کامگاری کشیده میگردد نظم

مشو مغرور مال و جاه و دینار	که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
دمادم بگذری و واگذارے	بدشمن هرچه داری و اسبابے

هفتم بدان مقدار که ممکن است با مردم نکوئی کند که فائدهٔ تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست که فوائد احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از مائدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست که هرکه نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من در همه عمر با هیچکس نیکی نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عام است و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمایید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم حق سبحانه در کلام معجز نظام خود برین وجه فرموده اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ اگر نیکوئی کنید نیکوئی کرده باشید بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس منست پس نیکوئی با خود کرده باشم و در جانب بدی نیز همچنین است وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا و اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید چه عقوبت بدی بشما باز میگردد

نظم نکوئی کن چو اکنون میدهد دست	بدی بگذار اگرچه قدرتت هست
که نیکوئی نکوئی آورد پیش	وگر بد میکنی بد آیدت پیش

اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه استرضای بادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصود اصلی رعایت عباد و امارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و با بداد همادچنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلمه را از ایشان مندفع سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفند است و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند همچنان که مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دد و دام زیانکار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند و نتایج و ثمرهٔ آن حاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از خیرهای

ضررکننده وگرگان ستمگار نگاهدارند وانچه صلاح دین ودنیای ایشان دران باشد بران دارند وازمنافع ومکاسب ایشان خبری بپادشاه رسانند نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند

نظم

تو ای راعی این دم غنیمت شمار	غنم را ز گرگ ستم باز دار
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته وگرگ در گوسپند

وچون کلمه چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا ووزرا واهل قلم وند مذکور میشود اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمان برداری حق تعالی بدان قدر که خواهد که خلق خدمت وی کنند نخواهد که خدمت خدای کم ازان کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق بیش ازان خواهد که استحقاق مخدومی حق با خود بیت

گر جانب حق نگاهداری	حق نیز ترا نگاهدارد

دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد وطریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند ودر نظر همه کس بی اعتبار باشند وهیچ ناسپاس کافر نعمت بمراد نرسیده وبعاقبت به نکبت وخذلان گرفتار شده نظم

حق نعمت نگاه باید داشت	حرمت پادشاه باید داشت
هر که رو تافت از ولی نعمت	بخت از و روی تافت ودولت

وگفته اند علامت مردی آنست که از ولی نعمت مکروهی ومضرتی رسد آنرا در مقابله فائده ومنفعتی که ازو گرفته محو وناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد فرد

نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن	نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن

آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی وخردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغی رفت ودر اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید وخیاری باز کرده بدست غلام داد غلام پوست باز کرده برغبت تمام تناول

مینمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری ازان طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوری گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی من از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم فرد

از دستِ تو صد شربتِ شیرین بچشیدم	یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد

خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار فرمود سوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از نجاح تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی چون قدرت دارند بجود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس است و هر کسی که طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع مثلاً عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم بمنفعت رسد چه نفع بملوک باید نسبت نه از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع بادب نزدیکتر است و بحق شناسی لایق تر بلکه استغنای آن اسباب درین صورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزی که او بدان متفرد باشد از مناکل و ملابس و مراکب یا چیزی که لایق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و یمکن که آن چیز در معرض غضب بود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد ششم باید که بهر کار که از سلطان صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند بیت

اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین

و همه عقلا را معلوم است که هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آنرا حواله بپادشاه نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد ازان به تدبیر حکیمانه خاطرنشان کند هفتم اگر سلطان رای زند که مخالف نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد

وتذلل باید نمود و تحقیق باید دانست که او سلطان و آنکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت (متابعت) و مطاوعت خود طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم (پیروی ۱۲) از حد خود فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکور است که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای

بیت
شاه اگر لطف بیحد وراند
بنده باید که قدر خود داند

و بباید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گذاری سلطان و سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت

مکن در ملک سلطان هر چه خواهی
که شرکت بر نتابد پادشاهی

آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند در پیش وی و چوب زدند غلام به تظلم پیش سلطان آمد سلطان آن حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت تمامی به خانه برادرش بردند برادرش چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت به خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق من است تو با فرو کشیدن و چوب زدن چه کار داری بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از ان بشفاعت بسیار گناه برادر عفو فرمود

مثنوی
دلیرے مکن بر در شهریار
سیاست نشاید بکار آگهان
مهمات شاهان بدیشان گذار
که آن خاص باشد به شاهنشهان
نه هم چون امور سپاهیان

مفوض بامرا است باید که امیر سلطان را بر آن دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و

آماده گشته چه عالم محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر
سلطان بجمع مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد
و اطراف ممالک برجال مسخر گردد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال بیت

بلشکر شود ملک عالم مسخر	بمال است ترتیب لشکر میسر

آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد که سخن در قصهٔ مال و لشکر میرود اگر مال
جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر ترتیب کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر
پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بایشان محتاج شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند
گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از
عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمد گفت اینک نمود از آنچه بگفتم ظاهر شد سلطان را
خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر درمیان آورد و گفت لشکر ترتیب کن و ایشان را از خود
مران زیراکه شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و شب بعرض
رسانم چون شب درآمد بفرمود تا ظرفی از عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت ولها که اکثر متفرق شدند و در
تاریکی نفرت افتاد هر چند مال برایشان عرضه دهند پیرامون آن کس نگروند و من درین باب
حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در جمع مال میکوشید و بفور جال
لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها می نهاد و بجد محافظت میکرد و قضارا امیر شام
لشکری جمع نمود و تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شد و این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر
بادی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میدهد و لشکر بسیار و مردان نیکو و لشکر تو کجاست
پادشاه اشارت بصندوقها کرد و گفت مردان درینجا نهاده اند و لشکر من در صندوقها هرگاه خواهم بیرون
آیند در اثنای این حال امیر شام ختی کرد و بر و غالب آمد و صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر

او بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو رسیدی **بیت**

مال دهی مرد بدست آیدت	ور ندهی زود شکست آیدت

دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بر زند در تدارک آن کوشش نماید آورده اند که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز نشستندی اتفاق افتاد که سه روز پیش ملک نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پیروز منهی از طرف مملکت ختا آمده و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه بفراش خانه خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روز است که در اندیشه ام که چه گفته باشد و تفحص شکر میکردم و در دفع تعرض او چاره ها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیه لشکری میکرد و یکی از اطراف مملکت خود سفر ساد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا از تفحص احوال سلاطین تا این غایت بعد بوده با وجود اینکه ختا کجا و شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار و اعلام دو سه کلمه گفته شده بود

قطعه چو ضبط ملک مفوض بتست جهد نمای	که از جوانب و اطراف باخبر باشی
به تیغ قهر سر فتنه جوی بر داری	بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیلهٔ آن شود که فقیران بسلطان رسانند و واسطهٔ آن گردد که مظلومان و دادخواهان پیش پادشاهان در آرد تا درد دل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت تشفی مراد نوش کنند و هر امیری که رعایا از خوف و بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت

قطعه مباش آن نوع کز دست جفایت	چو داری اختیاری آنچنان کن	که درویشان ز تو آسوده گردند
	بزیر پای غم فرسوده گردند	دوازدهم باز بر زیردستان خان

زندگانی کند که خواهد که زیردستان با وی همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است من لا یرحم
لا یُرحم هر که رحم نکند بر وی رحمت نکنند و کسیکه بر خلق نبخشاید بر وی نه بخشایند و در خبر آمده ببخشایید بر کسی
که از شما فروترست تا رحم کند بر شما کسی که از شما برترست

نظم

غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان	که خواهی که با تو کنند آنچنان

اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بروی حسد بسیار میبرند و حسودان وی بیشتر ملازمان پادشاه اند خصوصاً جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می بندند و دامهای مکر و حیله باز کشیده ترصد آن اند که او را در دامی افگنند که روی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی هم خود را بپای گزارد عیب جویان را در و مجال دخل نماند

فرد

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکید پاکی

بزرجمهر را پرسیدند که لائق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند به تفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سرانجام کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سرکشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند دوم دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوئی خواهد او را وزیری راستکار راست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود وزیر او را مددگاری

تا یه واگر حق تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری ناخوش کردار بدهد که اگر قانون عدل فراموش کند بیادش ندهد و اگر بیادش بود او را بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی و پاکی موصوف ست مددگار سلطان باشد در تمهید ارکان عدل مثنوی

کز رحم آرند بر حال فقیران	چراغ افروز ملکند آن وزیران
وزیر از جاه خود در ظلم و ذم	ازو کی نام سلطان زنده ماند

و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و این صورت بر همه چیزها مقدم ست زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد و هر آئینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع نشود و این مشکلترین کاری و نازکترین عملی ست در وزارت سوم در کاری که شروع مینماید در عاقبت آن نیکو نظر کند و از خاتمت آن مهم براندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی

از عاقبتش نکو بر اندیش	کاری که گرفته تو در پیش
گر مصلحت ست انچنان کن	ور نیست صلاح ترک آن کن

چهارم قاعده نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنت حسنه در راه نیکو نهد مر او راست مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده بنهد برو باشد وزر آن و گناه هر که عمل نماید بدان تا بابد

ای آنکه بکار شاه بودی مشغول	خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحه روزگار رسمی بگذار	کان پیش خدا و خلق باشد مقبول

پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور ملکیه که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از آنست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضدالدوله از ابو علی خضری که وزیری از آل بویه بود برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو اینست و روی بکار عضدالدوله آورد و نامها نوشت و ارکان

دولت را بروی بیرون آورد تا او را بگرفتند و بند کردند و تمام مملکت او را با ممالک شاه خود منضم داد بیت

همه کار شاهان حکمت پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه

ششم اگر سلطان رائی اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در آن نبود باید که بدان راضی نشود لیکن در مجمع آن را پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسیکه بیکدفعه خواهد که آن را از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب او را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد همبرین سیاق در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تضرع چه مصلحتی که بر خلاف رای او باشد بدو باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات بایراد امثال و حکایات خاطرنشان او باید ساخت بلطف و حیل آن رای را از خاطر بیرون باید برد نظم

که تغییر رای سلاطین دهی — توانی بنرمی و کار آگهی
وگر از درشتی برآری نفس — نیاید از آن رای خود باز پس
پس آن به که اول مدارا کنی — بفرصت ره چاره پیدا کنی

هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای برای خود نسازی گفت درین شهر دو سرا است یکی سرای دیوان وقتیکه در عمل باشم دوم تنگنای زندان آندم که معزول باشم فرد

چه باشد نازش و کاهش ز اقبال و ادبار — که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

هشتم تا تواند احسان کند پیش از آنکه فرصت آن فوت شود نظم

زان پیش که دست ساقی دهر — در شربت دولت افگند زهر — از سر بنه این کلاه و دستار
جهدی بکن و دلی بدست آر — کین سر همه ساله با کله نیست — وین روی همیشه همچو مه نیست

نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید که کفارت (جزای گناهان) ملازمت شاهان قضای (ادای) حاجت محتاجان ست از حضرت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه منقول ست که فرمود اگر حاجت مومنی برآرم دوست تر دارم از آنکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر بر همین معنی داشته اند و خدمت سلطان اختیار فرموده و از شیخ کبیر قدس سره منقول ست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانان و ساخته نشد و بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی و کار تو ساخته نگشت هفتاد (بیست) بار می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود ست اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد

فرد کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت**

در ساختن کار کسان سعی نمای	کار تو شود ساخته از لطف خدای

دهم سلطان را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع (جاگیر) بکسی ندهی که دستت ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا باقطاع (جاگیر) او بنویس مستوفی تامل میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از آن می ترسی که دستت ببرد ازین نمی ترسی که ترا برآویزم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواستم که طناب سراپرده دولت ترا بمیخ دوام استحکام دهم او نمیگذاشت نه سزاوار برآویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه وزیر را بلند گردانید و خلعت داد

در تواریخ مذکورست که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه‌داران و گوشه‌نشینان را میدهد و شمارا از آن نفع نیست و بدان مبلغ لشکر جرار درهم میتوان بست سلطان این سخن را بخواجه بازگفت فرمود که بدان زر لشکری ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول یک فرعست و تیری که رفتن او سه صد گز باشد از تو دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت اله بقدم صدق ایستاده اند از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت کشاده و شمشیر همت با بر میرسانند و تیر آه از هفت آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم

فرد

دگر گوئی که درویش در پناه کسی ست
که پادشاه جهان در پناه درویش ست

ملکشاه بگریست و گفت شاباش ای حسن بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بداند و از آن فائده گیرد و در کارسازی دوستان بواجبی کوشد و آزار و ایذا بکس نرساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت و ندامت در دست نماند

بیت

چون توانستی ندانستی چه سود
چون بدانستی توانستن نبود

آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من نسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی نکردمی

فرد

چون عاقبت جزای بد و نیک میدهند
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی

دوازدهم از رجوع خلق و تردد مردم تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که مردم طازم اختیار نه هر جا که این ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست آورده اند که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود با دادخواهان ملول گشته گفت ای فضـ

بالش اعزاز از پس پشت برگیر و مسند وزارت درهم پیچ و در عهدهٔ من کن که هیچکس تو از نجاند و در هیچ مهم کسے بتو رجوع ننماید قطعه

پیش آنکس که اختیارش هست	بدر او چه کار سے آید
وگر آن اختیار رفت از دست	خلق بے اختیار سے آید

سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از نعمها احباب یکدل و صحبت نیکوتر باشد و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از اعمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته به تفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقاً مسامحه نکند پانزدهم از عمال رشوت نگیرد که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر برشوت فریفته شد اجازت ست برشوت گرفتن آن کس و رشوت دادن و ستدن حرام ست و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کینه حاسدی و مکر مفسدی یا بر غمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشم و کینه از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که باندک کلمهٔ و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را از دل خواهد کرد اگر چون چنین کند مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هژدهم کسے را که عمل میدهد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند

نظم

تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد	
بقدر هنر پایگاهش فزود	نشاید رسیدن بفور کسی
بایام تا بر نیاید بسی	بعقلش بباید نخست آزمود

نوزدهم بکاری که رفتن در آن آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید که بزرگان گفته اند بیت

	تو بسته مهی که در آیی نخست		رخنه بیرون شد نشش کن درست	

اما ارباب قلم یکی دبیران اند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان میدارد و دبیران
باید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب
پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد
کفایتهای نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که در هر جا فوجی از خیار لشکر را
جامهٔ سیاه پوشانیدی چون جنگ سخت شد بفرمودی تا سیاهداران پیش رفتندی و آن جنگ را
بسر بردندی وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو
لشکر در مقابله یکدیگر بایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی ایستاده بود
چون اشتداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی نوشت
که سیاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود
و امکان دارد که ظفر یابد فی الحال قلم برداشت و نقطه در زیر سیاهداران زد تا سپاهداران شد
چون خط ایشان بسپاهداران که امرای لشکر بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد
تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله نمودند لشکر دشمن از آن جرات و صولت عجب آشفته
منهزم شدند و بعد سیاهداران حاجت برآمد و دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود
و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در باب
دبیران حکایتی هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که پیش از آنکه تو خود را بر من زنی من خود را
بر تو خواهم زد و ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش ذهن بود
گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم خواه سنگ
بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند فرد

سخن کان از سر دانش نویسد		بنزد عاقلان مقبول باشد	

دیگر عملداراند و ایشان متعلق بوزرا میباشند و عامل باید که نیک نفس و خوش خوی باشد
و از حرص و طمع بر کران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که دست بسته باشد و هم دست کشاده
یعنی به نیکی دست بکشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که رسم بد ننهد و قانون نامتوجه وضع نکند
که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را بنفرین خلق گرفتار کند آورده اند که وزیری عاملی را
بجای فرستاده بود و عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب نوشت
که بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه
پنج روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطهٔ لعنت خواری خود شوی و دیگر باید
که تصور نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی اند جانب رعیت سهل است زیرا که کسی را که
چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود بلی اگر رعایا خوشنود باشد طرف پادشاه
سهل است آورده اند که یکی از خلفا شخصی را بعمل فرستاد و او برفت و چندین رسمهای نیک
برانداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش خلیفه آمد خلیفه از وی برنجید و در مصادره
فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد از آن فرمود تا بر سر عمل رود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد
آن عملدار متحیر شد و با شیخی در آن باب مشاورت کرد و شیخ فرمود قبول کن باکی نیست اما امسال
رسمهای نیک بنه و بدعتها برانداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات
و اقطاعات بتمام بده و بازآی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد و با وجود این آفت و عاطفت از
خلیفه بنسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته
کفایت بسیار کردم و مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ

فرمود که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت این همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد **فرد**

بدی مکن که درین کشت زار زود زوال	بس هر چه آن بدرو که می کاری

اما چون شدها بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشانرا در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و شرط ایشان آنست که انچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول سلطانست و اگرچه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای و خدمت مخلوق هیچ چیز سودمند تر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او محقق گردد در هر معامله و محاوره که میان او و سلطان افتد خویش را دران بهره نبیند ترک بهره خود گیرد و ازان تجنب نموده حظ خود و پادشاه را مسلم دارد تا ثمره خیر دهد و آن فائده هم عاید و شود و اگر با ول استیفای حظ خود مشغول گردد کار او خالی از خللی نباشد و چون او را انبساط و گستاخی میباشد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله نکند اگرچه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی در باید هیچ جا باز نگوید و اگر بنادر سهوی کند و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیارست و اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبح آن عاید یکی از هر دو تواند بود جهد کند در آنکه آن قبح منسوب با خود گرداند براءت ساحت سلطان را ازان ظاهر کند و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد که آن قبح از و نیز بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمان او باشد تا سلامت ماند **رباعی**

پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت	فرمان ورا چشم بره باید داشت
از نیکوئے زبان روان باید کرد	وز بد دل و دیده را نگه باید داشت

اصمعی میگوید که روزی نزدیکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله که تخمیناً نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر منست برو و بوسه بر فرق

او و من متحیر می ماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و بر داشتم و سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم می ماندی پس مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانهٔ آن را که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم و در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک غلامی داشت بغایت صاحب جمال **فرد**

رخی چنان که ز خورشید و ماه نتوان کرد — خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

روزی ندیم خود را گفت این چه زیبا صورتی و دلکش هیاتی دارد گفت آری ملک صبیح و ملیح است و بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت تو او را دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که بادشاه دوست می دارد من که باشم که او را دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن او را پسندید و رتبهٔ او را بلند گردانید **قطعه**

هر کرا مایهٔ ادب باشد — گر بجائی رسد عجب نبود
چون ادب هست از حسب کم نیست — حسبی بهتر از ادب نبود

چون این رساله بسر حد اطناب رسید آداب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت روز افزون سمت اختتام یابد

فرد سخن بر نهج اختصار رفت آنچه — گر طی کنم دگر این نامه ای که وقت دعاست

فرد خدایا تا فلک را سر بلندیست — بزرگان را ز حکمت ارجمندیست

اشعهٔ رایات آسمان فرسای

لمعات الویهٔ سپهر آسای این شاهزادهٔ عالی رای عالم آرای مشتری

فروزان و بیش از فر الهی

درخشان کوکبی از برج شاهی — ابو المحسن شهنشاه جوان بخت

که برخوردار باد از تاج و از تخت

تا انقراض ادوار لائح و لامع باد و کوکبهٔ عظمت و دبدبهٔ حشمت و ابهت او از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع **مصرع**

این دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

با تمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکمت و منطوی بر حقائق اطوار اهل دولت و هم از نام کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی آن حضرت ست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد

قطعه با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم — در مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

خاتمة الطبع ساطع و قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر واقف رموز خفی و جلی مولانا محمد هادی علی اشک مرحوم

بر رای رزین ارباب خرد گزین واضح باد که این کتاب فیض انتساب منشی کالکا پرشاد صاحب مرحوم متخلص به موجد که در فن خوشنویسی ید طولی داشتند و بسا نامی و گرامی و صاحب آوازه بودند در سنه ۱۲ هجری تحریر و جناب مولوی محمد هادی علی صاحب مغفور متخلص به اشک مصحح مطبع که اظهار کمالات شان نمودن چون ریگ بیابان شمردن بس عسیر است تصحیح فرموده بودند - خاتمه که از ابر مدرار طبع روان مولوی صاحب ممدوح همدران زمان چکیده بود از کتاب مطبوعه سنه مذکور تیمناً

و تبرکاً بجنسه نقل مینگردد - وهو هذا

تهذیب اخلاق انسان توحید خلاق سبحان است که آموزگار لطفش ابواب حکمت بروی عالم گشاده و سعادت ابدی بتحلی بفضائل و تخلی از رذائل بنا نهاده گویا ببزبان را بوحدانیتش اقرار و ناطق صامت را از تسبیحش سروکار **بیت**

هر گیاهی که از زمین روید		وحده لا شریک له گوید

و تکمیل شرف نفسانی اتباع سرور دوجهانیست که لوای هدایت و ارشاد از زمین تا آسمان برافراخته و کوس بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکَارِمَ الْاَخْلَاقِ در کن فکان انداخته اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ از جمیلش آیتی و انوار سراجا منیرا از جمالش حکایتی **بیت**

درود و سلام از خدا پی بپی		برو باد و بر آل و صحابش وی

اما بعد دیباچهٔ صحیفهٔ ظهور و عنوان نامهٔ شعور است که **اخلاق محسنی** از تصنیفات علامی عالی دستگاه بحر زخار علوم **ملا حسین واعظ** رحمه الله کتابیست دلپذیر روان آسای صغیر و کبیر مجموعهٔ دانش پناهی دستور العمل آگاهی آرایش نفوس را پیرایه سراپای تزئین را سرمایه حرف حرفش پند و موعظت را آداب و جمل جملش گنج جملی نه را جواب حقهٔ زر و زیور برای شاهدان معانی و درج لعل و گوهر با آب و رنگ شیوا زبانی نمکین عباراتش نمکدانهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت ذائقهٔ بلاغت علاوه سنجیدگی عادات و افعال و پسندیدگی کردار و اعمال اگر لفظ و معنیش را کار بندند دست انتظار ازین انگار بندند بوادید این

فضائل و معانئ چنین جلائل تابنده اختر اوج عزت و اقبال منشی نولکشور ستوده خصال را خواهش طبعش بالا گرفت و داعیهٔ تنقیح بدل جا گرفت لاجرم حسب ایمایش و اقتضای امی آلالیش بندهٔ مستهام هیچمیرز نافرجام محمد هادی علی عفی عنه بلطفه الازلی اول یک نسخه بمقابله چند دیگر راست نمود و سپس حل لغات و ترجمهٔ عبارات عربی افزود هر چند میان نسخهائیش تفاوت بین بود و همه از قلمی و مطبوع باهم متباین بود لیکن سر رشتهٔ خذ ما صفا از دست نداد و در تعارض بنای کار بر ترجیح نهاد و بعضے نسخ که گونه اعتبار داشت احتیاطاً بکنار حواشی برقرار داشت تا آنکه درین روزگار بتر دستی جادو نگار خطاط عنبرین سواد منشی کالکا پرساد که کلکش صورتگری نقوش الفاظ را مانی دور و تصویر حرفت بهزاد ثانیست طرح نگارش گرفته و رنگ از رنگ پذیرفته و عالم یگانه هنرور فرزانه واقف مدر روایت کاشف نکات درایت مولوی مظهر علی ادامه الله الولی کاپی بصحت رسانیده و با اصل مطابق گردانیدند که رونق نو بحصول انجامید و آب تازه بر آبش دوید غرض بهمه جهت تیار شده زینت انطباع و زیب ارتسام یافت و بست و یکم ربیع الاول سال هزار و دو صد و هفتاد و نه از هجرت اختتام یافت انجام کار قلم برداشتم و قطعهٔ تاریخ بیادگار نگاشتم قطعه

شکر خدا که اکنون از طبع تازه شد — منظور چشم آباد اخلاق محسنی
گفت اشک از برای تاریخ سال آن — مطبوع هر یکی باد اخلاق محسنی
۱۲۷۹ ھ

تاریخ در نظم مثنوی طبعزاد قدوه کمال فن شهنشاه اقلیم سخن همپایهٔ کلیم میر اصغر علیخان صبا نسیم جنت مقیم

یافتم چون مصرع تاریخ در دل — وقت وزن اسم زائد او فتاد اندر خلل
دو الف تخفیف شد از اول نخا بعد لام — ماند از اخلاق خلق محسنی ترکیب نام
بهر فیض خلق نقش داشت حکم طبع داد — خاطر عالی جناب منشی والانژاد

واقعی اکنون نظیر او نباشد در زمان — روی او خورشید و عکسش بر فراز آسمان

شهره اش در چار اطراف جهان سر بر کشید — حسرتی جا کرد بر دل هر که احسانش ندید

همت و خلقش بسا افزون ز تجویز خیال — خامه سرگردان و مضمون را تمنای کمال

لطف او چون وصف من هرگز نگنجد در گمان — مدعی تا عمر دیگر هم کند گر امتحان

الغرض اوصاف ذاتش را چو انجامی نبود — بهر تاریخی که ذکرش شد خیالم در کشود

یافتم اعداد سال هجریش چون بی خلل — خوش رقم کردم چهاپ نادر کتاب بی مثیل

قطعه تاریخ طبع از منشی شیخ اشرف علی اشرف شاگرد رشید تسنیم دهلوی

از حکم جناب منشی عالی جاه — این نسخه تازه طبع گشته فی الحال

اشرف دل من برای تاریخش گفت — گنجینه خلق مایه دانش سال

قطعه تاریخ ریخته قالب فکر مهبط فیوض لم یزلی علی محمد خان متخلص به ولی

چو شد مطبوع این نادر کتاب از حکم سرکارم — پی نظاره اش هر چشم را دیدیم مشتاقی

ولی چون فکر سال عیسوی کردم بگوش من — ندا آمد ز چرخ چارمین خورشید اخلاقی

قطعه تاریخ طبع از نثار بعدیل ممدوح خاص و عام موجد تخلص کالکا پرساد بیکنٹھ ہاشمی

شد از میامن اخلاق محسن مطبوع — کتاب پر ز محاسن با حسنی مطبوع

بتازه جلوه طرازیست بیشتر حسنش — چو نو خطی که نماید بکم سنی مطبوع

نه از خط سیهم بل ز طبع نورانی — بهر حق شده مانند مه سینی مطبوع (روشنی ۱۲)

بخواستم که بتاریخ چون قد موزون — رسد ز طبع رسا مصرعی سنی مطبوع (منسوب بسال ۱۲)

خرد زبان پی تحسین کشاد موجد گفت — بعقل آمده اخلاق محسنی مطبوع

ولہ

محسنی اخلاق که ملا حسین — حسن بیان داده اش از وعظ و پند

محسنِ ما را بعلوِ همم ‏ — ‏ مائل طبعش شده طبع بلند
هادی تصحیح شده فاضلے ‏ — ‏ گو بکمال ست کمال خجند
هر که بزرگشته خریدار آن ‏ — ‏ یافته جا نے بجا دات چند
موجد بدخا پے سالش نوشت ‏ — ‏ طبع ز اخلاق شده دلپسند
۱۲۸۰ھ

خاتمة الطبع

پس از حمد کریم و رحیم و نعت رسول مقبول مخاطب بخطاب اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ پوشیده مباد کہ درین زمان بفضل ایزد منان کتاب ندرت خطاب مسمّٰی بہ اخلاق محسنی من تصنیف عالم مدقق فاضل محقق المعی عہد لوذعی زمان کلام خدا را حافظ جناب ملا حسین الواعظ الکاشفی کہ بظاہر بیش یکسر ای (۱۲) موجز و مختصر ست و در حقیقت محیطی را بکوزه آورده و در عبارت صاف و سلیس خالی از غرابت تکلف جمع فرموده بمرتبۂ ہفتم ہم در مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ باه جولائی سنہ ۱۹۱۲ء مطابق ماه شعبان المعظم ۱۳۳۰ ہجری بعالی ہمتی جناب منشی پراگ نرائن صاحب رائے بہادر مالک مطبع موصوف حلۂ طبع در بر کشید



نام کتاب	قیمت
بہار باران - شرح گلستان از مولوی غیاث الدین مصنف غیاث اللغات -	عـہ/
تضمین گلستان سعدی - از ہرگوپال تفتہ	۵/
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان سعدی رح	۲/۹ تا ۹
بہارستان جامی بطرز گلستان سعدی رح	۴/
خارستان - از ملا مجد الدین خوافی محشی جدید ہم پہلوے گلستان سعدی -	۹/
عقد گل و عقد منظوم یعنی انتخاب گلستان و بوستان سعدی -	۷/ پ
بوستان - سعدی علیہ الرحمۃ محشی جلی قلم محررۂ خوشنویس منشی محمد شمس الدین صاحب	عمر/
بوستان - محشی متوسط قلم براتب بالا -	۱۰/۶ تا ۹
بوستان - محشی ادنی قلم براتب بالا مع تمثیل رنگین	۷/
بوستان - محشی متوسط قلم مطبوعۂ علوی	۶/
بوستان - محشی خرد براتب بالا -	۴/۳ تا ۹
بوستان - محشی خرد مطبوعۂ ثمر ہند -	۴/۳ تا ۳
بوستان - محشی خرد مطبوعۂ نظامی -	۴/۳ تا ۹
باب چہارم و ہفتم بوستان در تواضع و فوائد خاموشی -	۱/ ، ۲/
بوستان مترجم - یعنی اردو نظم شعرۂ شیراز منشی گوبند پرشاد فضا	۱۲/
بہار بوستان - شرح بوستان از لالہ ٹیکچند بہار	عـہ/

نام کتاب	قیمت
اخلاق جلالی - محشی نفیس و خوشخط از علامۂ دوانی معروف متداول کاغذ سفید گندہ -	عـہ/پ ۲/
اخلاق ناصری - از شیخ نصیر الدین محقق طوسی کاغذ سفید گندہ -	[illegible] پ
مثنوی سلسبیل - بروش موعظت حکیمانہ از حکیم سنور حسین امروہوی -	۱/۲ تا ۹
نکات احسانی - در تہذیب اخلاق -	۱/۹ تا ۹
مجموعۂ صد پند سود مند لقمان - ۶	
سعادت نامہ در رسالہ خواجہ عبید اللہ [illegible] و تحفۃ الملوک و منہاج العابدین -	۲/
موہبت عظمیٰ - مصنفہ خان آرزو -	۲/۶ تا ۹
کتب اخلاق و تصوف اردو	
جامع الاخلاق - ترجمۂ اخلاق جلالی -	۵/۶ تا ۹
تہذیب النفوس - از سید فخر الدین حسین	۲/۳ تا ۹
باب دانش - مولفۂ مولوی محمد کریم بخش	۲/
ذخیرۂ سعادت - ترجمہ بھاشنی بلاس کی پستک دو فصل اول و آخر کا ترجمہ تہذیب اخلاق میں مولفہ لالہ لاجی صاحب	۱/۶ تا ۹
گیان دیپک - مولفۂ منشی گھاسی رام دہلوی جس میں عمدہ عمدہ بھجن وغیرہ مندرج ہیں -	۱۲/ پ

نام کتاب	قیمت
اوقات عزیزی - از سید غلام حیدر خان	۱۲؍
ترجمۂ عوارف المعارف - کامل دو جلد مین مترجمۂ مولانا ابو الحسن فرید آبادی -	عہ؍
خزینۂ دانش - ہوشمندی کی تعلیم از مولوی کریم بخش -	۲؍۶ پ
معدن تہذیب - مصنفہ مرزا حبیب حسین بی اے	بلا وضعات ۶ پ
بستان تہذیب - جامع اخلاق و ادب مرتبۂ نواب حاجی محمد عمر علیخان بہادر فیروز جنگ مطبوعۂ نظامی -	۲؍۹ پ
بحر الحقیقت - اصلاح نفس مین -	۲؍
آبحیات - اخلاق و موعظت مین مصنفہ منشی کامتا پرشاد صاحب -	۱۲؍
کیمیاے حکمت - حصۂ اول بیان شرائف علم و ادب -	۲؍
نجات المومنین - ذکر کرامات حضرت شاہ نجابت اللہ مطبوعۂ مطبع پٹیالہ -	۸؍
تہذیب الاخلاق مولفہ مولوی نجم الحق	۱؍
پیراہن یوسفی - اردو ترجمۂ مثنوی مولانا روم کا نظم شعر بہ شعر اور حاشیہ پر اردو مین حاصل مطلب مع فوائد تصوف کامل دو جلد مین بتفصیل ذیل -	عہ؍ پ

نام کتاب	قیمت
پیراہن یوسفی (جلد اول ترجمۂ دفتر ۱ و ۲ و ۳)	للعہ؍ پ
(جلد دوم) ترجمۂ دفتر ۴ و ۵ و ۶ -	للعہ؍ پ
بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولوی روم دفتر اول - مولفہ حضرت مولوی عبد المجید خان مولف ریاض التحقیق شرح اردو سکندر نامہ جدید الطبع -	عہ؍ پ
ایضاً - دفتر دوم -	۱۲؍ پ
ایضاً - دفتر سوم -	عہ؍ پ
ایضاً - دفتر چہارم -	۱۴؍ پ
ایضاً - دفتر پنجم -	عہ؍ پ
ایضاً - دفتر ششم -	عہ؍ پ
اخلاق رضی - مصنفہ قاضی محمد رضی	۴؍
شجرۂ معرفت محشی - منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمۂ سید غلام حیدر صاحب -	عہ؍
تحفۂ سروری - نظم آداب عبادت جملہ اعضا از مفتی غلام سرور صاحب -	۵؍
شان رحمت منظوم - عبرت انگیز و دلچسپ مضمون ہر -	۲؍۶ پ
رسالہ شرافت - مولفہ منشی نادر حسین عزیز گرامی -	۵؍ پ
تہذیب احسانی مولفہ حکیم احسان علی	۲؍۳